بعون صناع مکین و مکان فضل خالق زمین و زمان

قصائد بدر چاچ

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع گشته مقبول جهانیان شد

هو السمری کرشن

سری گورآنجهای نمه

آغاز نامه بنام نامی آن خرد پروری دانش پردازی که راز دار خرد
از آغاز او ست و گوهر دانش یکی جوهر از گنجینهٔ راز اوست

ردیف الالف

می کنم از نام گیتی ابتدا / نامش آمد تاج فرق نامها
ذات پاکش سجده گاه اهل چرخ / چشم لطفش حاصل هر دو سرا
غمزهٔ چشم دلاویزش قدر / جنبش ابروی زیبایش قضا
صد گشایش بستهٔ ایمای اوست / درد ما را او و نام او دوا
واقف و دانندهٔ اسرار غیب / آنکه ذات پاک او دور از فنا
آنکه پایش بر سر چرخ برین / خاک راهش چشم جان را توتیا
رونق بازار عرفان شد ازو / آن که خیل قدسیان را پیشوا

آنکه فیضش ورد نام پاک او
آنکه گیسو هرکه نام روشنش
بی نمازش گرد بیقصد کامیاب
آنکه رسید بر تن زیبای او
آنکه پیشانی رشک مهش
عقل کل مداح او باشد مدام
کس نیاورده ز بحر معرفت
گفت بروی ختم علم و حلم هم
نیست در خیل ملائک همچو او
گر بکام دل رسیدن آرزوست
چشم افشانش بیک چشمی زدن
باشد ابواب ذکا و فهم و علم
مشکلات آسان ز لطف او شود
ای سر و سرکرده خیل قدسیان
نیست دور از رسم بنده پروری
رهبرم شو بهر و فرزند شد
نام پاکش کن مرا ورد زبان

ق

مخلصی بخشد ز آسیب و بلا
در شروع کار و هم خوف و رجا
باشد از وی دور تر رنج و عنا
سیمگون چون صبح روشن تر قبا
دلربا باشد هلال خوشنما
از دل و جان روز و شب صبح و مسا
شغل او در دست صدق بی بها
شد بر او مفتوح ابواب ذکا
عارف و دانا سی با فهم رسا
در جناب پاکش ای بهجت بیا
سازد از بند غم و درد رها
از طفیلش هر سه طبع قوا
حاجت باشد بفضل او روا
وای عزیز شکر جان آما
گر کنی مشمول لطف خود مرا
غیر از نیم نیست دیگر دعا
تا نباشد جانم از قالب جدا

جز غبار خطهٔ یثرب بدرج	می نخواهم چشم خود را توتیا
هم سری خواهم که نبود اندرو	جز ز سودای تو ندان سهی بها
هم لبی خواهم که نبود هیچگه	غیر ذکر نور چشم بنده را
هم دلی خواهم که نبود طالب جا	جز سری که شش اندرین هردو سرا

در طفیل بندگی شاه جهان و دل
کن مرا از جان و دل و تن فدا

آزمایش عیار خرد آن جوهر فرد در پیشگاه دارنده زمین و زمان یعنی بستن بیگوان وصله یافتن سر راهی کار و بار عالم و ضرب المثل گشتن در مشکل کشائی مهمات بنی نوع آدم

روزی از کرباس آن کرباس شاه	رفت در پیشگه سید نور و ضیا
با دو سرور جهان همراه او	با دو نور دیدهٔ فرخ لقا
آن چنین پوشش به گشت گشتنا	دیگری گفت خسرو را رهنما
مرحبا گفتش سری پیشگه اوست	داد پیشش خود زر و می لطف جا
بود در دست مبارک آن زمان	میوهٔ پروردهٔ آب بقا
هر دو طفلان چشم بر وی دوختند	تا که کام دل نمایدش غذا
از برای امتحان عقل شان	این چنین فرمود محبوب خدا

هر که سازد این سه عالم را طواف / پیشتر خود را رساند پیش ما
با بزرگی و بقا فی سرمدی / این امر چهل لبستش باشد عطا
گشت بر عزم طواف عالمی / آن همین فرزند شفگی نیز پا
این دگر از رهبری عقل خویش / این چنین کرد از زبان خود ادا
کای سزاوار پرستش جان جهان / وای نگهدار فلق ارض و سما
از دو حرفت این سه عالم شد پدید / ابتدایت نیست و هم انتها
در طواف تو طواف عالم است / این جهان گردی عبث سازم چرا
بعد از آن برخاست آن والا تمیز / شد بخاک پایش اول جبهه سا
کرد حاصل از طواف ذات پاک / نیک بختی دو عالم بر ملا
آفرین کردش خدیو دو جهان / بر خرد بستش و بر فهم بیا
آن امر چپل داد و غیر سوی انچنین / کای چراغ خانهٔ چشم او با
چون که بس خوشنود ما را کرده / باد حاصل آنچه داری مدعا
مشکل عالم ز تو آسان شود / پیشوا فی قدسیان کردم ترا
باشد از نامت شروع هر کتاب / فتح از نامت شود اندر دعا
در پرستشها کسی کو عاقل است / اول از نام تو سازد ابتدا
آن پرستش را کنم بیشک قبول / این چنین کردم بحق قود دعا
گر پرستش نسبت با هم بود / لیک ناست نیست باشد ناروا

هر کہ بی نامت اگر کاری کند — صد فساد و فتنه ها باشد بپا
بهجت از بیداری بخت بلند — نام پاکش بر زبانم یافت جا
ذرخانۂ کہ اهل آسمان — ورد او سازند هم صبح و مسا
بالمیک و هم بیاس بید خوان — کرد از نامش شروع نامہ تا
من هم اول نام او کردم رقم — تا شود این نامہ من دلربا
آنکه از فیض نگاه او شود — قطره دریا خسرو عالم گدا
آنکه باشد از عتاب و قهر او — کوه کاه و نیر اعظم سها
فیض ورد نام او افزون کند — عقل و جاه و دولت و علم و حیا
از طفیلش مشکل آسان می شود — شد خطابش در جهان مشکل کشا
در جناب پاکت ای ممدوح خلق — غیر ازین بهجت ندارد التجا
کن مرا از علم و دانش بهره ور — فکر رنگین بخش و طبع نکته زا
ناز و صفت دلربائی گو بیان — آب و رنگی ورد هم این نامه را
گرچه در میدان حمد اوست لنگ — این سمند عقل و فهم باد پا
نیز نتوانند سنکا و بیاس — دم زدن از دفتر حمد و ثنا
هم ز برهما و ز سیاوک نشد — از کتاب حمد او حرفی ادا
پس چنین گفتن نمی زیبد بمن — من کجا این دعوی بیجا کجا
لیک از تحریر نامم یاکه راو — صفحه سیاه غد کنم بال هما

تا زبان و سینه را حاصل شود — از طفیل خواندنش صدق و صفا

نیست دور از فضل و کرم بیحدت — گر رسد این نامه ام بر انتها

همچو گل رنگین شود اشعار او — از مضامین بلند و خوشنما

هر کلام من طفیل لطف او — دلکش و موزون شود دور از خطا

هم مرا ادراج این دیوان بکن
تا نباشم سرزده گوز از خطا

استفاضه یافتن از محمد مبدا فیاض که محیط تغییر و تطهیر است و ذاتش بسیار بخشنده اندکیه

ستایش همه هست خداوند را — که پاک است ذاتش ز چون و چرا

خداوند بیجا خداوند بید — خداوند جنگ و تب و بیگه

خداوند کرسی خداوند عرش — بقدرت نگهدار ارض و سما

خداوند خاک و خداوند آب — خداوند هم آتش و هم هوا

خداوند جسم و خداوند جان — خداوند این جسم و جسمی نما

وجود و سی بیزار از انشا به — ... ز چشم و سر و دست و پا

چو شد خواهشش آن همه را آفرین — که شد هر یکی جلوه جان فزا

ز وحدت و را آمد بکثرت درون — نمایان شد از پرده اختفا

زبرگن بباز ار سرگن رسید — به فرخنده صورت بدلکش ادا
نخستین در آمد از او در وجود — بنائی همه خلق را یا مصطفا
ازان پس زنا یا هویدا شدند — ستن با رخ روشن دلربا
سپهر تش سزاوار بر مهاو بشن — سری شکر آن جان جان اوبا
زبرجا زمین و زبان شد پدید — دد و دیو و انسان فصیح لقا
نجوم و مه و مهر و کرسی و عرش — پری و ملک حور و چرخ دوتا
پرند و چرند این همه هرچه هست — ز اقسام مخلوق بوم و هما
سه عالم بد و صورتی آفرید — یکی دلپذیر و یکی بدنما
یکی را به شاهی سرافراز کرد — یکی گشت در مفلسی مبتلا
یکی را کلاه سعادت بفرق — زنکبت یکی در بغل بوریا
یکی گشت دانا یکی خیره و — یکی فاسق آمد یکی پارسا
یکی اهل ظلم و یکی دادگر — یکی بامروت یکی بیحیا
یکی صاحب بخل و آهن جگر — یکی موم دل نامور در سخا
یکی را جمال دل افروز داد — یکی گشت بدهیئت و ناروا
یکی را مرض داد و فریاد و درد — یکی را طبیعت خوش و خوش غذا
جهان را ثبات و بد آراسته — به پهلوی گل خار رو داد جا
نه [illegible] نهی شان او — که در قطره [illegible] لولوی بی بها

نگهبانی خلق و شمس پرورش
رسانند رزق مور و ناکس
پی قتل اعدای اهل فلاک
جهان را ز خبث بدان پاک کرد
گهی باون و گه پرسرام شد
گهی شد سری کرشن در جادوان
تقرر به دست مها وید یافت
همان بر همه پا است در جا همان
ز نیرنگ و قدرت خویشتن
چپ و راست و زیر و بالا هم اوست
در و این همه خلق واد و به همه
در اصورت سه گن کار عزیز
خصوص آن عزیز زن و مرد و بچ
خرد و رتمیز زادراک او
مها دیو و برهما طلبگار او
زهی آن جوان مرد بیدار دل
زهی خوش نصیبی که از ذوق جان

شده نسبت پشتش به هم اتما
پذیرید و عذر اهل خطا
گرفته بذات خود اوتارها
بیاساخت آیین صدق و صفا
گهی رام شد بارخ پر ضیا
گهی زو صد شرف یافته دوارکا
زمین و زمان این و آن را فنا
همان شنگر و لشمن جان ربا
خود این همه صورت دلربا
نگر نیست آغازش و انتها
از و نیست یک ذره هم جدا
نباشد کنم جان و دل هم فدا
که در جاودان خیل شد پیشوا
زگمنش بسر دست فکر رسا
سجاک قدومش همه جبهه سا
که باشد به محصر رخش مبتلا
گذارد درین راه و پیچ پا

الا ای بهجت ای بار عصیان بسر
تو و این چنین آرزوی بلند
چنین دولت و نعمت بی بدل

الا ای گرفتار حرص و هوا
نگه هرزه گوئے و خشم و آز و خطا
نصیبم شود این نصیبم کجا

اگر لطف و فضلش کند رهبری
همانا رساند برین مدعا

الوف ستایش و صنوف نیایش در جنابی که باعث ایجاد و تکوین زمان و زمین است یعنی سری مهامایا که در شمار آفرینش بقدرت کامله موجود نخستین است

خواهم امداد از مهامایا
وحدت خویش را چو در نگریست
گشت این خواهش اندرون دلش
در وجود آمد پس از وی
هر سه صورت ظهور خود فرمود
آنکه حرفی ز ذات و صفتش
آنکه مدحش فزون ز تقریر است
عقل کل در تحیر از کنهش

آن که شد اول از همه پیدا
خواست آن برهم بیگون و چرا
نام خواهش نموده شد مایا
هم مهادیو و بشن و هم برهما
یعنی برهما ستی و رما و اوما
بیشن و سنکار بهم نکرد ادا
هم ز تحریر زاید است ثنا
بید در مدحت ازین دنگے

این جهانها از دست پیدایش
پرورش نیز می‌کند همه را

بی تکلّف بوقت معهوده
آخر کار هم از دست فنا

چرخ و سیاره‌اش همه محکوم
قدرتش حاضر است و نیز قضا

ز جهاد بهر رضای او بر سگ
باد بحکم او ندارد پا

خاک و هم باد و آب و آتش هم
شد در آدم ز امر او کیمیا

از پی قتل و کشتن دیوان
کرد خود را بصورت دیگا

زیب در دستهای او بخشند
چکر و ترسول و شکست و نیز گدا

انتهای ندارد ای بهجت
صفت و ثناهای جگد بنا

خاکپایش فروغ دیده عرش
جلوه‌گاهش بمسند لما

باشد از فیض یاد و ذکر او
دل پر از نور و سینه پر ز ضیا

ورد دل حبیب نام پاک او
باشد از صبر و درد و رنج دوا

چرخ دارد برای خدمت او
پشت خود را صبح و شام دوتا

ذات پاکش ز طاعت من و تو
بی نیاز است و نیز بی‌پروا

بر همه پایست و نیز پا بهمه
هر دو از یکدگر نشد جدا

در همه اوست و هم بدوست همه
اختر و شمس و ماه و ارض و سما

غمزه چشم مست او سازد
ذره را صد تجلی بیضا

بخشد ایمای ابروی لطفش
قطره را فیض و همت دریا

نظر خشم او بچشم زدن | می کند شاه را ذلیل و گدا
می شود از نگاه قهر او | کوه کمتر ز کاه و مهر سها
هر که مشمول لطف او گردید | شد ز هر دو جهانش استغنا
هر که منظور چشم قهرش شد | خاک ریش گشت دولت دنیا
هر که شد مورد عنایت او | یافت بر فرق جاه و حشمت جا
بهر نام پاک او سازم | این دل و جان و جسم نیز فدا
ای برآرنده مراد جهان | وی رهاننده ز رنج و بلا
نیست دور از تفضل و رحمت | گر شود عقده مرادم وا
کن مرا مصدر لطف خود | وز ترحم به من نظر فرما
هم فرزند می خواهم | سرخوشی ده مرا ازین صهبا
عقل تیز و طبیعت عالی | هم مرا بخش و نیز فکر رسا
تا کنم در جناب او تحریر | از کمال نیاز خود اثنا
جز طلبگار نیستم گوکل | نبود هیچ در سرم سودا
در خیال جمال پرنورش | محو باشد هم این دل شیدا
جز کمند محبتش نبود | از پی جان من سلاسل پا

هم مرا غیر خاک پاکش هیچ
نبود هیچ مسکن و ماوا

گوکلا

اوصاف ذاتی سرهی بره ها که افرینندهٔ جزو کل عالم و ما فیهاست

دهم جان قالب این و تن آن را | کنم چون وصف مخدوم زبان را
درآورد از عدم بر طرز دلکش | وجود این زمین و آسمان را
سرهی بره ها که باشد نیاکیشی | فروغ چشم خیل فارسیان را
برآمد بید از شیرین زبانش | که تا دانند از سود و زیان را
شنود آگاهی از امر و نهیش | بزرگ و خرد هم پیر و جوان را
برهمن چهتری و بیش هم سود | بچار اقسام کرد اهل جهان را
برائی زهد و تقوی قناعت | اجازت داد خیل بیدخوان را
نگهبانی خلق و داد بخشش | عنایت کرد قوم چهتریان را
بویشهم سوی داد و ستد داد | که از هر جنس پیدا از دکان را
ز خدمات ثلثه قسم چارم | برای خویش حاصل کرد نان را
زهی شانش که در گفتن نیاید | نباشد دخل هم وهم و گمان را
ز کنهش سیس و نار و نیز حیران | درینجا دست برسد این و آن را
همانا هیچ کس از اهل عرفان | نیارد در کشیدن این کمان را
قضا را سوی امر ویش نگاهی | قدر بر امر او بسته میان را
نصد بره گدا را تاج شاهی | کم از پشه کند پیل دمان را

توانگر را کند محتاج نانی
توانائی ببخشد ناتوان را

اگر خواهد فرستد سوی جنت
گروه عاصیان و میکشان را

تواند گر باهل زهد و طاعت
دهد در آتش دوزخ مکان را

بهر کس ثمرهٔ افعال بخشد
گدا و پادشاه و مرزبان را

بیا بصحبت بدرگاهش بصد عجز
که باشد سجده‌گاه انس و جان را

شود حاصل مرادت گر دهی جا
بفرق جبهه خاک آستان را

مرا ای قبله خیل ملایک
که داند جز تو اسرار نهان را

نگر از رسم و ره بنده نوازی
کنی مشمول لطف بیکران را

به عشق شه نشانان مبتلا کن
دل و جان من کج مج زبان را

بده جائی درون سینهٔ من
طلبگاری شاه جادوان را

بود ورد زبان نام سری کرشن
صباح و شام این غفلت نشان را

بجام خاطر مشتاقم انداز
شراب مهر گاوان پاسبان را

اینجا قلم به تسلیم و تعظیم آن یگانهٔ زمانه سپرد ازدکه براق جهان است
یعنی سری بشن و نفس کل مراد ازان

ای خامه بشو ز آب گنگا
صد بار زبان و هم دهن را

داری ز بیان نمودن حمد | اندر سر خود اگر تمنا
از فرق قدم نموده باید | کین است ره ادب همانا
گم کرده ره اند اندرین راه | سنکا و بیاس و نیز برهما
تو در چه شماری و چه قدرت | کین آرزو هست بدل کند جا
نامش ز کمال شوق سازی | گر ورد زبان رواست زیبا
نامے که برو نثار صد سیس | شنکر ز هزار جان شیدا
نامی که طفیل او دل و جان | پر نور شوند و هم مصفا
رزاق جهان سری رماپت | در ذره و مهر جلوه فرما
معبود همه انس و جان بیشن | مسجود سپهر و عرش و اعلا
این هر ۳ سه جهان شدانه دو خوش | بر صورت دلربا و رعنا
بر خاک ره قدم پاکش | مهر و مه و چرخ جبهه فرسا
دیوان چو به نسبت ملایک | هر گاه که می دهند ایذا
در هر دو جهان شوند حاکم | آهنگ ستم کنند بیجا
بر خواهش مرشد ملایک | از قدرت خود به قتل آنها
او تار بذات خود سری کشن | گیرند بصورت دلآرا
معدوم کنند نسل اوشان | بر باد دهند رسم بیجا
تا بهره وطن زبید مقبول | پابند شوند اهل دنیا

در خیل رکمیشدران گاسے — باور نہ شدہ آن قدیم یکتا
گاہی شدہ صورت پیلم — تا بود شود چہتریان را
شد رام سنگھ براجپوتان — یل بست از کوہ ہما بدریا
از بوزنہ ہا و ہم ز خرسان — تاراج شود ملک فضا
گردید بجا و دان سری کرشن — گاہی پی قتل شاہ متھرا
در خورد دہی خود شود در پیچ — صد بازی و کار حیرت افزا
آن کوہ گران بدست برداشت — شد حافظ طفل پیر و برنا
از قاتل خلق زہر از در — ہم پاک شود آب جمنا
آمد چو بہ قتل شاہ سپاک — پیدا شدہ از تنش تجلا
آن شعلہ نور محو گردید — اندر تن دل ربا سرادہا
گردید نگاہبان گاوان — از آتش شعلہ زن ناچیرا
او تا رلیسی گرفت زین سان — بسیار چہتر کردہ لیلا
شان آتش از خیال و فہم بیرون — دا آتش زچیرا و چون سیرا
آگاہ کسی ز راز او نیست — عقل و نقل و ہم عقول اولا
من بندہ و شاہ جادو دانم — کنش نیست کسی شریک و ہمتا
من طالب نور چشم تو ہم — کو ہست محیط حبل اشیا
گر لطف تو است بگار کو کل — باشد بہ من ذلیل و رسوا

دریاک جناب تو نویسم / از عجز و نیاز خویش انشا
یابد ز عنایت تو انجام / این نامه بنام تو سراپا
این نامه شود طفیل نسبت / مقبول سخن وران دانا
بر بهجت بنده تو باشد / از چشم عنایتت گرامیا
سودای تو در سرم بپیچید / عشق تو بکند به سینه ام جا
از سیم و زرم رها نماند / جز مهر تو هیچگونه پروا
ذکر تو به لب مقام سازد / ورد تو شود مرا مدادا
از فضل تو شرمگین نباشم / در اهل دلان بروز فردا

آمیدواری نیازی ربو در محفل مجدت جناب سرمدی محادید
که از قهرش فلک لرزد و از مهرش ذره بجوزا رزد

چه سود اینست در بر طوطی کلک شکر خا را / که افشاند زبان بر چهره آتش [illegible] را
هما آرزو دارد که بر کاغذ کند انشا / ز بسیار اندکی وصف عزیز جان [illegible] را
بتن بالیده خاکستر بسر موهای پیچیده / مشرف گرده از جسم مبارک شیر چابالا
بیکطرف جبین نازنینش باد و بکشش / بدل جا داده [illegible] محبوب را او یار را
بیالای سرش با ریسه چون چتر استاده / و افکنده بگردن ریسمانی [illegible] بالا را

[illegible]

زمستان با چنین سر نیستر ز زانوی بگیر
سپهری شکر جهاد دوا آنکه باشد کیمیای او
جهاد دوا آنکه کیمیا است ز طفیل جلوه گاه او
شود از کسب جلال عظمت و شأنش
زهی شان بلندش عقل کل را باعث حیرت
بسیج بیکران خیل قدسیان بگیر
بهم آن دریای [illegible] سر مرد و خاطر آنها
اندیشه آن [illegible] عالم شود
صد [illegible] آلاء آن [illegible] سر [illegible] ایش
قدوه [illegible] سراپرده [illegible] خود در آن ساعت
زهی [illegible] زهی شان جلال او
زهی [illegible] او را [illegible] چون [illegible]
شهی [illegible] اهل [illegible] از [illegible]
کمینه [illegible] اقبال جهان [illegible]
ده [illegible] [illegible] بهشت و دریا
خجسته [illegible] ساز کرد را از نگاه [illegible]
زهی [illegible] چاه [illegible] ساعت [illegible]

نشانده دختر کوهی [illegible] گردون حسن [illegible] را
فروغ افزای چشم ساکنان عرش اعلی را
شده مسجود اهل چرخ و حوران دل آرا را
بسوی [illegible] رهبر [illegible] بهارا
که در [illegible] صد سال گرد و دشت گنجها را
برای [illegible] چون [illegible] دنیا را
برادر از [illegible] خود و [illegible] رنگ ها را
که در [illegible] او در اهل چرخ اهل غیر را
با [illegible] نجات خود [illegible] را
خورد [illegible] آن کس [illegible]
[illegible] خیال و فهم و دانا را
فلک [illegible] رنگ [illegible] را
[illegible] سازم دل [illegible] را
[illegible] ساز [illegible] طاعتی باشد [illegible] را
کند [illegible] را
کند [illegible] عالم زیر [illegible] بالا را
[illegible] آن تیره [illegible] سودا را

بود بود و نبود این همه عالم نیز با فیها | بیک جنبش زدن چون چشم هستش ساز دنیا را
بیا بهجت بدرگاه بلند او جهت پایان | ستایش باشد از الطافش این بیشکل معمارا
مراد خاطرت حاصل شود از فضل معمورش | حضور مظهر نورش بکن ظاهر ستارا
همی خواهم من از حی صمد هم هجر و هم عالم | که باشد نام پاکت ورد طفل پیر و برنا را
اگر لطف تو باشد حامی و هم دستگیر من | شوم من طالب از دل مهر فرزند حبیبها
کنم قربان بنام نامی فرمانده جاودان | بفرما آرزو جان دل و تن هم هر پا را
نباشد در دو عالم غیر سودائی دو مرهون | هوائی در سر و هم خواهش دیگر دل ما را
تن و جان آلکم پاک عشق دیوکی نندن | بهرهم طالبان باشند فروز شمع دعوی را
چه کم گردد ز الطاف مجدام جناب او | شوی گر رهنمای بهجت مسکین رسوا را

ز عجز خویشتن اندر جناب الله کل
اگر فکر رسا بخشی کنم تحریر اشیا را

اقتباس انوار شفاعت از حضرت نیر اعظم متوسل درگاه
مهری کرشن سطاع عالم

تیرگی بود در جهان پیدا | بود پوشیده زیر و هم بالا
شرق و هم غرب بس نمایان نیست | هم شمال و جنوب و پیش و قفا
سورج تا این آشنا گشتند | با هزاران شعاع جلوه نما

ظلمت خلق رفت و نیز نشد — شد زر روز و شب و صباح و مسا
ماه و هم سال و قرن یافت قرار — گشت لقدر او همه این جنگها
هست عالم ز نور او روشن — مردم چشم خلق ز و بینا
همه کس را پرستش او فرض — در طوافش ملک و الکب اعلا
ای که فیض تو بر همه عالم — قدسیان بر در تو ناصیه سا
بشر و بر چها و شکر اند نهان — جلوهٔ ذات پاک تو پیدا
همه با چهره و برژ دیدارت — پیر و برنا و طفل و شاه و گدا
شان تو برتر از قیاس و گمان — وصف تو ز اندر حیز انشا
واقف اند از جلال و شان تو — سیس و سمکا و نار و دو بره‌ها
بال کل با فریق شصت هزار — کرده در وصف تو دهن را وا
دست بر سینه سیر و ند ز شجنه — پیش پیش از رتبهٔ فلک فرسا
می روند از پس تو مدح کنان — سجده و گنبد سپهر خیل خیل جدا
کرد چرخ برین بسجده‌اش — از پی سجدهٔ تو پشت دوتا
شد طفیل تو اندرین عالم — نسل شاهان اهل عدل و دکا
همچو اچواک و نیز بها گیر سخنه — آن که آورد از فلک گسترا
باخت اندر قمار و هم سپهر — ملک و مال و دگر همه اشیا
چون برآمد ز شهر و شد همراه — خیل علما و زاهد و صلحا

از پی خوردنی شان باد هموم — آنکه روشن پر و هست دانا
مشورت کرد و ان برهمن پیر — گفت کای شاه نامور بینا
خدمت آفتاب باید کرد — تا شود جمله حاجت تو روا
آفتاب است فیض بخش جهان — باعث قوت خلق و ما فیها
آفتاب است نور چشم همه — هست مسجود اهل ارض و سما
آفتاب است اندر آتش هم — جلوه نور اوست در هر جا
یک صد و هشت نام فرخ اوست — هر که وردش کند بصدق و صفا
می شود حاصلش مراد دلی — می رسد هم بپایهٔ والا
آن جا هشته بر هر سه پیر — پیش تو ایستاده شد برپا
سر بتعظیم و نام تو برخواند — شرط طاعت همه نمود ادا
مهربان گشت و دیگ پس کردی — نسبت او ز راه لطف عطا
خوردنیها سے هر قسم موجود — باشد از دیگ هر صباح و مسا
بهجت از یاوری طالع خود — در جناب تو هست چون جهلا
گر نگاه تفضل تو شود — غیر ازین نیست هیچ مدعا
کن عنایت مرا از راه کرم — فکر روشن طبیعت اعلی
تا ز توصیف خادمان مراد — باشد این نامه دل کش شعرا

ورد شان سے سرفی گرش شود

حسب الشرح مرصع سرتاپا

المنة لله ثنا طرازی سری گنگا جی بنسبت اقلام که در عالم زنگاری عاری هست و همچو آب روان بر سطح کاغذ جاری و ساری

زبان تر کن ای کلک مشکین روا
نخستین ز شیرین تر آب بقا

سخن پروران را روان تازه کن
بشیرین سخنهای راحت فزا

که پیچیده سودای و پیچیده تر
ز وصف سری گنگ دیهرا

چه سودای زیبا که صد مشتری
دو صد زهره باشند بر وی فدا

چه فرخنده نامی که از وی [illegible]
دل و جان [illegible]

چه دل بند نامی که او [illegible]
زبان را دهد دست صدق و صفا

به بالای [illegible]
با فرش اصل ارض و سما

چه گویم پریشان [illegible]
به بالای فرق مهادیو جا

چه [illegible] آن شاه [illegible]
ز برق نگاه کپل پارسا

[illegible] سیه کاری و [illegible] پریشان
کمر بست پاکیزه صفا

ریاضت کشیده و نخورده و نخفت
بامید آوری بیش سالها

بدرگاه آن خالق جن و انس
قبول آمدش طاعت بیریا

روان شد سری گنگ از عرش پاک
به جد کب و تاب و به شیرین ادا

هما و لوا او را بسر برگرفت
از آن پس ز گیسوی مشکین خویش
شد آن نامور شاه ورزنده سوار
به هر جا که می رفت شاه جهان
به خاک بزرگان او چون گذشت
همان محظه پیران شاه سگر
طفیل سری گنگ و خلد پاک
هزاران هزار اهل فسق و فجور
بجنت رسیدند چون قت شرع
زهی نیکبخت آنکه از دیدنش
زهی نیکبخت آنکه از غسل او
هر آن کس که غلطید یک بوسه خوشش
وزان روز که تا بر روی زمین
طفیلش درین عصر با نشان
هر آن کس که نوشید یک قطره زش
پی غسلش از هر طرف میرسند
غلط نیست کامند اهل بهشت

که جا داشت در پای هیچ پیر آلما
بشد و ده کی قطره شد را عطا
چو در دام خود دید صید هما
بجا شتافتی بیر رسید از قضا
شد آن خاک فردوس الوتیا
به شکل خوش و صورت دلگشا
ز تحت الثری در فضا دنیا
که بودند در عاصیان پیشوا
ببردند با هم سری گنگ را
بود تحفه اندر صبح و مسا
بدست آور و فخر بر دو سرا
نه بیند دگر روی تحت الثری
سر آمد گنه را عجب فنا
نماند ز فعل بد و ناروا
شد از دام قید تعلق رها
چه خرد و بزرگ و چه شاه و گدا
پی غسل او بر سحر و مسا

نیاید ندرکش اندر بیان | که حیران ز درکش بود فکرها
چه تحریر سازم ز توصیف او | که پایان ندارد از این ماجرا
همین خواهشم ای یار در دو جهان | همی دارم از لطف تو التجا
چو عاجز ز وصفش بود عقل کل | به خاموشی ای بهجت اکنون بیا
ببر رنج نام خود و ابکن | به وقتی که جان باشد از تن جدا
مشرف کن از پای بوس خودم | که بر بخت خود تا کنم فخرها
برنگ عزیز تو غلطان شوم | دهم گوشمالی بچرخ و خطا
سعادت ز غسل تو حاصل کنم | نهم پای بر سدرة المنتهی
دگر آرزوی من اینست و بس | که تا زنده هستم این مدعا
نفس را چه وقتی من | دلم را به عصیان مکن رها
ز سودای زر زرد رویم بساز | منه سرم را ز حرص و هوا
هر کار من باشد از لطف شد | بهوشش ز صد دل شوم مبتلا
زبانم نگوید بجز ذکر او | نه بینم بجز روی آن دلربا
به عالم بیاسب نخواهم دگر | بجز در رهش خود دوا دوا

غم تو بود راحت جان من
دلم را بس از درد عشقش دوا

آراستگی دستار نامه بگلهای ثنای علامه زمانه که برهمن خوشخو و کیشش برگوست و مصنف را از شرف نسبت و دست بیعت باوست

از حد گذشت گر چه گناه و خطای ما | افگنده نفس بیچه و بدخواه در بلا
تن پروری نموده ام از بس پی نفس | گشته دریغ مصدر هر فعل ناروا
به حصول طاعت دگر از بس کی حیف | گردیده سد راه من این حرص و آز و هوا
بر راه رست و خدمت صاحبدلان سگ | در خواب هم قدم نزدم از خطا
کار ثواب جز عمل سر نزد ز من | ماندم شکم خوردن و با خواب مبتلا
سودای سیم و زر دگر است غیر جفا | گردید طوق گردن و هم سلسله بپا
غم نیست هیچگونه و لیکن ازین آن | تا مرشد زمانه مرا گشت پیشوا
دانای جمله شاستر و بید و هم پوران | غواص بحر معرفت و هم بیدها
علامه زمانه و اچارج بزرگ | مسجود سالکان ره صدق و صفا
مخدوم اهل عالم و ممدوح عارفان | روشندل و فرشته طبیعت ملک لقا
آگاه جوگ سادهنه بیدانت و بید هم | کب راج و خوش مزاج و نکوکار و پارسا
فخر هندوان همی او به کرشن از بست | سیراب و تازگی باغ آشنا
باشد قدر زجنبش لبهاش بانچی | وارد نظر نگوشه ابروی او قضا

نیاید به زیر کمیتش اندر بیان ... که حیران ز دورش بود فکرها

چه تحریر سازم ز توصیف او ... که پایان ندارد و این ماجرا

همین خواهم ای داور دو جهان ... همی دارم از لطف تو التجا

چو عاجز ز وصفش بود عقل کل ... به خاموشی ای بهجت اکنون بیا

قلم را بجز نام خود وا مکن ... بود تیغی که جان باشد از تن جدا

مشرف کن از پای بوس خودم ... کنم سر بخت خود تا کنم تخت پا

به یک عزت تو غلطان شوم ... دهم گوشمالی بجرم و خطا

سعادت ز غسل تو حاصل کنم ... نهم پای بر سدرة المنتهی

دگر آرزوی من اینست و بس ... که تا در رهت دستم این دعا

به نفس را چه رو دستی من ... دلم را ز عصیان مکن رهنما

ز سودای زر زرد رنگم مساز ... منه سیرم با رحرص و هوا

سر کار من باشد از طفل شد ... بهوشش ز صد دل شوم مبتلا

زبانم نگوید بجز ذکر او ... نه بینم بجز روی آن دلربا

به عالم پناهت تو خواهم کنم ... بجز در گهه خسرو دو سرا

غم تو بود راحت جان من

دلم را بس از درد عشقش دوا

آراستگی دستار نامه بگلهای ثنای علامه زمانه که بهمن خوشگو و کبیشر گرگوست و مصنف را از شرف قسمت دست بیعت با اوست

از حد گذشت گرچه گناه و خطای ما — افگند نفس بجه و بدخواه در بلا

تن پروری نمودیم و از پیروی نفس — گشتیم دریغ مصدر صد فعل ناروا

به حصول طاعت و کردار نیک حیف — گردید سد راه من این حرص آن هوا

بیراه رفته و خدمت صاحبدلان سگ — در خواب هم قدم نزدیم از پی خطا

کار ثواب و حسن عمل سر نزد ز من — نادم ننگ خوردن و با خواب مبتلا

سودای سیم و زر دگر اسپ غیره جا — گردید طوق گردن و هم سلسله بپا

غم نیست هیچگونه ولیکن ازین اوان — تا مرشد زمانه مرا گشت پیشوا

دانای جابه شاستر و بید بهم پوران — غواص بحر معرفت و بهم پیر با

علامه زمانه و اجاسج بزرگ — مسجود سالکان ره صدق هم صفا

ممدوح اهل عالم و ممدوح عارفان — روشندل و فرشته طبیعت قوی لقا

آگاه جوگ سانکهیه بیدانت و بید هم — کب راج و خوش مزاج و نکوکار و پارسا

فخر نشان مرتی او ها کرشن ارست — سیراب و شگفتگی باغ اتقا

باشد قند ز بخشش او ماش هیچ — دارد نظر نگاه بسته ابروی او قضا

خاکی که شد ز مقدم فیض اثرش بلند
تا شد سرای حشمت دل و جان توتیا

از زینت و شکوه تماشش سپهر ...
اقتضا نماید از عظم و زحمت ابرها

سهم ... فیض عالمش سایه افکند
باشد نثار سپهر او خسرو هما

آن کس که زیب و زین الطاف او رسید
شد در سپهر سکندری ابدی تنش روا

در ملک و حکم ثانی او نیست در جهان
سر خیل اهل معرفت شناسان سرپا

عزت ... و ... سپهری جهان خلق
گیسوان ... پسته شناخته ...

شد خیل خیل متقی و اهل دل تمام
هر جا که گشت جلوه‌گران خلق رهنما

بر جاه و حشمت در جهان بیشتر باز ده
محکم گرفته دست ... خود و این رضا

تا ... شان نماند ... سایه گستر
از فعل زشت ... فسق و گناه ها

هر کس که گشت خادم ... حضرتش
دیگر نماند ارو در جهان ... التجا

هست ... کمین ... ازین
... خوش ... اکسیر کیمیا

باشد که فیض ... خشنش
... زنی قفل دعا

... سپهری التفات او
رحمی که ... تو شاه دو ارکیا

مقبول نامه تو شود در جناب دوز
تا هر قصیده ... شود از ... ابا

اختتام کلام شد ناظر ازی جناب اجمال عالم

یعنی سری چترگوپتجی مورث اعلی خیل اهل قلم

چو ترتیب دادم سخن این نامه را / نخستین ز دیباچه دل کشا
ز افراط اخلاص و لطف دلی / عزیزی چنین شد مرا رهنما
گرا اول باید طلب ساختن / اگر در شروع چنین کارها
خصوص از جنابی که باشد شفیع / تر او مرا نیست روز جزا
و بیننده نیک و هم بدی / ز خرد و بزرگان ارض و سما
شنیده بیان است هم راج / قدر زیر حکمش مطیعش قضا
پس که لطفش شود دستگیر / فلک پرور او شود چهره سا
چو این مژده جانانت در گوش من / نمودم ثنایش دل و جان فدا
نشد اهتمام جهان تا که بست / ظهورش ببست دو عالم خدا
چو برهما که پیدا نمود این همه / ز دد دیو و انسان و مردم و حسا
جهان را نظر کرد دید ابتری / ز نابودن ناظم پر و فسا
همه کارگه داشت و طاعت نمود / پس از پیشش گشت ها چند را
که شخصی بر آرد از آن جسم پاک / قدامت بلند و همایون لقا
گرفته بیک دست زیبا دوات / به دست دگر خامه دلربا
نظر کرد برهما سوی مرد گفت / بگفتا کیستی آمدی از کجا

جوان سر بپایش نهاد از ادب   زبان را بگفتار کرده آشنا
که ای مرشد و بادی قدس بیان   ز تو شد زمین و زمان را ابتنا
ظهور من از جسم پاک تو شد   ندارم بجز تو دگر رهنما
بکاری که دانی بگو ای سرفراز   که تا من خدمت نمایم ادا
بزرگ جهان گفتگویش شنید   بگفتش بفرط طرب مرحبا
چو تا خاک در جسم من بوده   شدی از منت ایم اکنون جدا
بکالبیده حرمت نشو و نمو   بود نسل تو عاقل و باسخا
نمودم ترا نائب و هم سراج   همین خدمت اکنون بتو شد عطا
همه کارهائی بد و نیک خلق   شود آشکارا بتو والیا
بود نسل تو جمله اهل علم   حلیم و سخندان همه باحیا
نظام جهان باشد از نسل تو   می و گوشت بر روی بنمودم روا
کسی کو نباشد پرستار تو   نباید بجنبد دل انس زجا
وجود نیست کار او است قیام   ازان نام کالیست شد برملا
بنازیم بر خوش نصیبی خویش   که دور سپهر است بر کام ما
جوان دو کلیم و جوان طالع ایم   که داریم صحبت چنین مقتدا
بالک همه تابع رای او   به تحصیل جن و انس فرمان روا
کز او کار و فعل زشت جهان   نویسید شب و روز صبح و مسا

مطیعش بود قابض روح خلق / دهد قابل فعل هر کس سزا
فرستد گنهکار را در بهشت / گنهکار را سوی تحت الثری
بهر کس که خواهد دهد خلد پاک / رهائی دهد از عذاب و بلا
چو عیسیش بوده پرستار کس / بجنت فرستاد شیو و آس را
بفرمان خود دید هنگام اجل / چو شد در پرستاریش تیز پا
نباید درین عجز باشش نگر / بود چیز اول کو چیز انتها
زهی نام پاکش که قربان کنند / دل و جان بر و اهل چرخ دوتا
مرا نیست بهجت مقام پناه / بجز درگه آن جهان بادشا
نداریم چیزی ز حسن عمل / بجز جنس عصیان و سهو و خطا
بروز حسابم شو و گر شفیع / نسازد به فضل بدم مبتلا
ز آئین الطاف او دور نیست / که او پادشاه هست و هستم گدا
مرا فخر در خیل ناشان او است / که جز درگه او مرا نیست جا
عجب نیست نظری کند از کرم / به بی من بیکس و بینوا
که اینهم ز خیل فلانان ما است / تصور کند در دل پر ضیا
همه کار من شد و بسامان رسد / سپهرم شود بهر مدعا
درین عالم اکنون ز الطاف تو / نباشد مرا غیر ازین التجا
عنایت کن از فضل موفور خود / مرا طبع عالی و فکر رسا

مرتب شود نامهٔ دلکشم
بنام عنبر بیز شه دو ارکا

ابکار افکار را از پیرایه صفت آقا زیب و زینت دادن و از پرورش او ابواب شکرگزاری گشادن

سپیده دم که وزید به باغ باد صبا — نمود از رخ زیبای گل نقاب جدا
فکند زلف مسلسل به دوش خود سنبل — ستاد سرو لب جوی با قد رعنا
گشاد همچو سبوی دهان خود غنچه — گرفت ساغر مَی رنگ لالهٔ حمرا
کشیده نرگس فتان بچشم خود سرمه — فتاده سبزه بگلشن چو فرش دیبا
نهاده دف بکف از خرمی گل خورشید — شدند از همه سو طایران نغمه سرا
بخنده غنچهٔ طبعم ز بس چنین دیدم — شگفته لاله و گل هر طرف ز فیض هوا
ز باغبان خرد خواستم سبب ادای — که نخل تازه نشاندم ز مدحت آقا
بهار از سر نو آورم درین ایام — که هم شگفته ز وصفش گل سخن هر جا
زهی امیر کبیر و امیر ابن امیر — که مثل او نشود کس به همت والا
زهی بطبع سلیم و کریم ابن کریم — که شد ز دست گهربار او خجل دریا
سپهر جاه به عبدالکریم خان نواب — که گشت نامور اندر جهان زهی [illegible]
زهی شجاع و دلاور که سر بسجده نهد — بپایش او همه رستم دلان به روز وغا

زهی بحسن و دلاویزشانی یوسف | که مصر و ماه برد جان و دل بخود فدا

زهی بعدالت و دادگستری مشهور | که گرگ و میش بهم بسته عهد مهر و وفا

فروغ ناصیه سروری و ناموری | سحاب بخشش و هم برق خرمن اعدا

بیاض شوکت و والا سری ز دست بهار | ز دست مسند اقبال جاه و هم زیبا

سپهر ان و ثریا مکان عالیجاه | بلند همت و ذیشان و عظمتی دارا

زمانه غاشیه بر دوش او غلامانه | ز مهر حلقه و در گوش او سپهر دوتا

جهان سپید بکام دل خود از فیضش | نماند در دل خرد و بزرگ هیچ هوا

ز قدردانی او اندرین جهان شهره | که بهره ور شد از و طفل و پیر هم برنا

بدوربینی و انجام کار اندیشی | ارسطو صفت و فلاطون دل و فهم رسا

هزار شکر که در خیل بندگان او | ز فیض بخت شد مرا حصول گشت لقا

هزار شکر که از یاوری طالع من | شدم ز آستانه عالم پناه او ملجا

طفیل بخشش و انعام و فیض عام او | مرا نمانده بسیم و درم دگر سودا

زمانه بر در او گیر بمقصد خویش | طفیل پرورش و بخشش او من تنها

نه بیند از حسن الطاف او اهل دیار | بسر همی برم اوقات خود صباح و مسا

ز عفو و رحم گنه بخش شه جاوید | شوم ز ساحل و لالان خبر و بهره ور

خموش بحث ازین گفتگو و طول سخن | زره همی سخن طلحت الفنون باختصار

که مختصر همه کس پسنده مرغوب است | مناسب است همین ختم ساختن بدعا

ز عمر و دولت و اقبال کامران باشد / زمانه تا بود آباد از امیر و گدا

نصیب دشمن او باد ذلت و خواری / سپهر گردش اختر بکام او بادا

بهار تا بکشد غازه بر رخ گلشن
شکفته باد گل مقصدش بباغ رجا

انشاپردازی خاتمه دیباچه بتوصیف سری پشکر راج که تیرتهای دیگر را انجامی فرستاد تا اوج

پشکر از ان تیرتهی ست خوشنما / شده این خطه مطهر بر ملا

از پی انصرام جگ او / جمع گشته گروه دیوتها

آن پتامه بحفظ جگ بسو / کرد قائم جناب شنکر را

اجگندیش یکطرف موجود / یکطرف بچها مهیصه جی برپا

نند گبیند مراد بخش جهان / جانب سیومی قیام نما

ارده چندر بیشر از جانب شرق / تحت قبر خواجه جلوه فزا

چون باجمیر خواجه گردید ولی / بود در پیش آن خجسته بقا

در زمانی که کرد مسکن خویش / غیر ویرانه بود هر انجا

خاص شکنیه پرو زخت اقت / آن مبارک تمامه پاکیزه

بود انجا سشیو الیه موصوف / لیک مخفی ز دیده بینا

خار و خاشاک ها محیط شده چند اشجار گرد او برپا
آب شکیره می چکید دلم می فتادی تبارک زیبا
نام شیوجی دیال مشهور است شاد زین خدمتش شدند لبها
آمد آواز ناگهان زین هرچه خواهی طلب بکن از ما
پیر خوش طالع کرد این درخواست کن ظهورم تو باش در اخفا
شد ترقی بزرگی خواجه از همان روز اندرین دنیا
همچنین است بخشش شیوجی اندرین نیست هیچ ریب و ریا
یعنی بسیار از عطاش چه یافت دستگاه فنا هر دو سرا
بر سر هر که دست بگذارد شود انبار خاک سرتا پا
اندرین پاک مقبره کز او اهل حاجت شدند کامروا
یعنی موم زین سبب هر شب می فروزند از سر قضا
بر سر قبر خواجه لیل و نهار می کنند ازند صندل و گلها
در حقیقت پرستش شیوجی است شد به پیر و حشم فیض ... را
آدم بیسان مطلب خاص نیست این جمله ... گشا
گشت اتمام جگ سرمایی در جهان ... ابد ز فنا
وه چه فرخنده خطه پشکر فیض در دیدش بود گناه سیاه
قطره آب پاک او دم نزع سازد از قید مرگ و زیست رها

هر کرا غسل او نصیب شود | مسکن او ست جنت الماوا
سر همه پاک قدسیان باشد | خاک پایش بغیر چون و چرا
هر که غلطد به ریگ وادی پیش | پر شود باطنش ز نور و صفا
خاص در راه کاک فرخ | در شکل بچه پر ز نور و ضیا
پنجم وز اهر آنکه غسل کند | از بهر تی باشد تا به پوردن با
انتهاء صواب او نبود | گر کند خامه بیان انشا
اندرین روز با شوند مقیم | قدسیان و جمیع نیز بها
زهی خوش طالع مهبط مکین | گشت مداح این مبارک جا
نیز در قرب خطه پایش | شده از سال هی قیام نما
یعنی اجمیر مسکن خود کرد | آنکه بس دلفزا بیش آب و هوا
باشد از فیض قرب توفیقش | مهربان بر من آن عزیز ربا
یعنی فرزند سند ور اولیا | کوست مطلوب اهل ارض و سما
در هزار و دو صد شش و هشتاد | کرد رحلت چو حضرت آقا
ترک اجمیر می شود از من | وای زین گردش سپهر دوتا

استدعای عفو تقصیر بمقتضای بشریت از صاحبدلان پر طاعت

ز سهو و خطا یافت ترکیب ما | بروز نخستین ز دست قضا

عجب نیست در نظم این ماجرا
چنین دانم اندر قوافی شعر
همانا که حرف دوم لفظ شعر
مقابل قسیر یعنی او ز افصح
ز تبدیل حرکات زیر و زبر
دگر بسته شد قافیه شایگان
برای ضرورت که اهل سخن
نباشد بعید از کرمهای شان
که در باغ گل باشد و خار هم
چو اندر جناب شه جاودان
بطرز قصاید در اشعار هیچ
بلی طالبان هر یکیش آنکه
نظر بر خطا هم نسازند هیچ
یقین است کآن عزیز جهان
پسندند آن خیل صاحبدلان
خوش آید بهر نکته نکوت چیز
گروه پسندیده مقبلان

اگر آمده باشد از من خطا
بغلطی رقم کرده ام چند جا
بود ساکن اندر لغت طا هرا
نه شکفته در باب حا نیز را
بجای دگر هم چنین شد ادا
در اشعارم ای بهجت با وفا
بدارند این نظم را اندوا
دراز است دامان لطف و عطا
ببالای چرخ است مهر و مها
نیازی مرا بود از ابتدا
نوشتم قصیده یک او را ثنا
که باشد خطا پیش ما و شما
بوسعی که خوانندش از لطفها
پسندند بسیار زمن کهترا
کلامم من خطا و هم یکی زیبا
در اشعار خوب است با این ثنا
همی بشنوند پیش گوش از رضا

درین نامه لیلای او شد رقم | که باشد چو ترتیش همه دلربا
بخودی سپرد انگشت کوه کلان | بطوفان باران حیرت فزا
درانداخت اعدا به برابر زمین | بگهواره از جنبش پشت پا
پسر مرده استاد را زنده کرده | بقصید به تبارک ازدها
به باد رمود اندرون دهان | جهان و طبقهای ارض و سما
بکشتی همه سیلوا انگشت | بپاش شد ظالم و پیر و غا
بدریاسی و خار آباد کرد | بیک لحظه آن خطه دوارکا
ازین گونه لیلای و بجیا او | چگوید کسی نیستش انتها
ازین گفت و گو بجت اکنون نقش | نگه به سر حرف مطلب بیا
بدرگاه آن کارساز جهان | نباشد مرا غیر ازین التجا
اگر التفاتی بحالم کند | شوم بهر فضلش از جان فدا
بختم آید این نامه و هم قصید | کنندش بدل پادشاه و گدا

خاتمه دیباچه

آغاز قصاید سراپا محامد آبرو افزای سخن و معانی از حمد و ثنا
ان بی همتا و یکتائی حضرت جاودانی

بتمهید ردیف الالف

الهی ظهور جلوهٔ ذات تو این اوتارها | وی بهر کار تو حکمت‌ها و هم اسرارها

تا فسانه از دراز قواف قضا زیست قوت — برد بان آسمان از اختران مسمارها
حرفی از شان بلند تو فتند تحقیق گرچه — ساختند این بیت از تفسیرها طومارها
شنکرو به ما و سکاوک هم هاست خلق شنید — با عرفاک از زبان خویشتن اقرارها
هم ز پیچ و تی و بی انبار نیست و بی کتاب — ظاهر از لفظ و معانی میشود اظهارها
روز و شب دارند انگشت شهادت زا نصیب — از برای وحدت ذات تو سر کارها
سرو فرج در دو رنج طالبان خویشتن — در جهان کردی ز ذات خود ظهور بی کارها
ساقی از جلوه خود خانه بیدیو را — غیرت صد جا در و هم مطلع انوارها
همیان با پیکش از کهر دیدار آمدند — در کف آورد دار گلهای جنت بارها
آمده شنکرفی نظاره روبیت برج — در لباس جوگیان پیچیده به سر بارها
و بیچه و او ره وهان به وقت طفلگی — این زمین و آسمان با اختر و سیارها
جای و خلد بهشت صورت ملکی خود — یا فتند از پای بوست خانگی اشجارها
قتل کردی چون همه دیوان خلق آزار را — سر شد دیگر بدان را گرمی بازارها
حفظ ننگ و ره بدی کردی چو در برد و قمار — گشته از افزایش سرانجش انبارها
خورده بان بدر از لطف و ساختی — از قبول دعوت دهلی خد لوا انگارها
شکست رفت بلکش همه در رنج او فتاد — کرده جو دعوت خلاف خسته چون رها
هرکرا کردی گرفتار بلائی مسئلی — با دنشل سایه تن همرهش او بارها
روز هی کس که سازی ثروت او تیان جاه — رو نماید دو بهشت از بهر و دیوارها

از عذاب تخت و دوزخ رستگاری یافتند — از طفیل عفو تو بس عاصی بیچاره‌ها

چشم دارم همچنین ز آمرزش لطف تو گرچه — بس پشیمانم ز افعال و بد کرداره‌ها

تا عیان بسیار زان چون کرده گوش — می‌ببینم بخشش از عفو و کرم آثارها

از گنه امروز خود بجت شرمنده را — با همه زر زاد و مردن و بند تعلق وارها

تا نه بندم زین جهان خست سفر از طفیل مند — دل نه بر کر خویش دارد [illegible] از کارها

زنیت بین بر دار آب و دانه‌ام و خاک بیچ — کن مهیا با صبر با تسلیم [illegible] ها

تا بشویم دفتر اعمال را از آب جبین — رو ده [illegible] یعنی کشتی ز عصیان بارها

ولہ

آنروز که بردند نیست خواب عدم را — داد نه بدست دل من دامن غم را

شکر که منشی قضا [illegible] — زد بر سر پیشانیم این تازه رقم را

هر گه نشانم عفو [illegible] گر [illegible] — فرمانده عالم و هم شوکت جم را

یعنی ز طلبگاری [illegible] — کردند خمیری با زلال آب و گل م را

شد [illegible] پیچ از این جلوه پاش — مسجود همه اهل عرب را و عجم را

تا که شرف یافته از فیض خدا [illegible] — سودای طواف [illegible] هست حرم را

ای یافته با آن همه یاران دل افروز — باز نگه خود و سایه اشجار کرم را

روزی که شد از جلوه تو خانه دل [illegible] — جنت و فردوس [illegible] دارم را

دیدند بدرست خوشت [illegible] — هم [illegible] و هم سنگ و گدا را و پدم را

کس شده دیوانه و بیهوش چو بشنید ... از با نسری لکش تو صوت نغم را
از بهر کت آوردن صندل بحضورت ... دیدند جوان پیر زن روی دژم را
افتاد ز قهر تو به پستی سر شه شهرا ... بر خلق روا داشت چو او ظلم و ستم را
از خوان شهنشاه جهان دست کشیدی ... گفتی سپی نان بدر آری و نعم را
عهدی بشکستی بر ضا مندی بیکم ... بش خورد به روز جدل جنگ قسم را
از جن بطفیل تو ز فیروزی و نصرت ... در عرصه پیکار بر افراشت علم را
از بهر دل همشیره چو شد بر سر پیکار ... بگرفتی و بستی بر ته آن شاه رقم را
از پیشکش مشت برنج ای شه جادوان ... دادی بسبدایان چه قدر جاه و حشم را
چون عقل کل از کنه تو خسته شد حیران ... دیگر که تواند زدن از وصف تو دم را
عاجز بود عقل و خرد اینجا که نباشد ... آگاهی اسرار تو هم پیر نگم را
با ملت و طرز دگرم نسبت سر و کار ... تا حلقه بگوشی شده ام هیچ صنم را
هر چند مرا نامه اعمال سیاه است ... خواهم که کشتی بسرش از عفو قلم را
خوش آنکه دل از ظلمت است که با خود ... هرگز نبرد کس ز جهان مال و نعم را
حیرانم ازین کجروی نفس بد انجام ... کو ساخته و فسق و گنه سخت قدم را
با آنکه بحرص و هوا ساخته عمری ... سیری نشد ای وای بگو نفس شکم را
بازم بسیان بجاوت و طرزی که تو کردی ... بر اهل گدایان کرم و لطف اتم را
جز خاک در تو نبود با من دیگر ... این حجت شرمنده و پابند ندم را

از بنده نوازی تو هرگز نه بعید است / معروف بجا لم چو کنی لطف و کرم را

اینست تمنا که دلم جز غم عشقت / طالب نشود سیم و گهر را و درم را

خواهم که کنی از ره آمرزش و بخشش / مشمول تو الطاف من پا بند الم را

گر حسن عمل هیچ نگردید ز من لیک / محروم مکن از کرم این خسته کمر را

تا رخت نه بندم من ازین عالم فانی / داری بهوای طلب خویش سرم را

ولہ

ای دولت تو خاک در شه زادی را / دارند چشم اهل فلک توتیای را

نی نی به غلط شیوه برهان معجز را / آنجا نهاده اند سر جبهه سای را

شنکش چو گوش کرد همایون ظهور تو / از سر طرب افکند جبهه و با سرای را

کردی نصب ز قدرت خود بی طناب چوب / این سبز خیمه فلکی چیند تا می را

از بخت و در و ندی روشنی خلق / قندیلهای نقره سپهر ضیای را

اشجار طفیل قدوم تو یافتند / ملکی لقای ساقی و در خلد جای را

از نه‌ها راب چمن را نمود صاف / لیتی بروی نمود از واژدهای را

اندر هوای زلف سیاه تو گو بیان / بر باد داده جان و دل و هوش رای را

بیهوش گشته ام و ندان و طفل و پیر هم / چون گوش کرد بانگ نی دلربای را

بیت خیال کس نتواند گفتن اینکه / دامان پاک سیاه رعنا اتقای را

فرخنده بخت دختر مه روی بر که بهان
مخلوق پاک گشت ز غشش چو گشته
آنانکه طالب تو شدند از صفات و زیست
خاک قدوم خاک نشینان کوی تو
کردی جدا ز تن سر پر نخوت و غرور
بس گم شدند قافله در جستجوی تو
از بحر معرفت نرسیده و دری بکف
قاصر بود بمدحت و حمدت زبان بید
حاجت روا ست پاک جناب بکر بنش
ای بهر تو ازبیطادس افسری
بر سینه نقش بهرک قدیم بهر بکسا زرد
بن بال در نگاه ی دل فروختلوه گر
مه با پر از غبار ره و چوبلی بدست
با این لباس و شکل خودی شاه جاه و دال
محمور ی خیال تو باز سر اهداهم
از بحر عفو و بخشش خود کن ...

گش بیست و پای اتو بہ بندی خفای را
مغز و پیش بر جهل و حیا بر زای را
رستند و یافتند دوامی بقای را
داد انفعال سایه بال همای را
سیال شاه بحر و وزاز جای را
نشنیده کس ولیک صدای درای را
بر هیاو کان ز دندلبی بیست و پای را
دیگر کرا مجال که گوید ثنای را
بهجت زلب گشا گره دعای را
بر لب نهاده بالسری وکشای را
اندا خفته بدوش هما عین دای را
از جسم زیب داوه نگارین قبای را
کرده به پیش خود همه گو سالهای را
کن جلوه گاه این دل خاکی شهای را
ورنه ذوق تو همیشه گمم هوکهای را
زآن رو که هر چه باز زدی بی بهای را
نشنید ابتدا و هم انتها را

دیگر بپایم اهل تعلق همه از حرص — بگذار صحبت بجهان مبتلای را

کن نفس حیله ساز مرا سوی خود طلب — بر راه راست آر دل کج ادای را

بهای من بعجز و گره خویش وا مکن — پر کن ز مغفرت تو سر پر هوای را

مصروف در تصور خود دار روز و شب — عقل مرا و دانش و فکر رسای را

ای آنکه شیوه ات گنه آمرزیست و بس — سناز من شد آنچه گنا و خطای را

روزی که اشکنند قفس خاکی تنم — آسان مرا کن آن گذر تنگنای را

هر کس پس از گذاشتن این کهن سرای — یابد ز روی فعل بد خود سزای را

چون تو نه تستند مکافات بد عمل — کن مهربان بمن ز کرم دهر ملحی را

بخش اینهمه گناه من از راه عفو خویش
منگن دگر بمن ز تعلق بلای را

ردیف بای ابجد

بیان برخی از صد هزار یکی در ثنای اسمری بسیج را

ای ذره ز نور تو این ماه و آفتاب — از بحر قدرت تو سپهر برین حباب

بر کیب فرش خاک نمودی چرخ را — کردی نصب چو خیمه بی چوب و طناب

آورده بیرون دل سنگ لعل را — پیدا نموده ز صدف گوهر خوشاب

زاغاز و انتهای تو هیچیک نشان نداد — آن جا رسید پاک هم این چند کتاب

کردی همه را به خویش بسته سرای شند
آگر ورا ز جلوه نمائی خویشتن
کیجا طفیل اشت شدل پای تو
تو سوخت شاه عرب را انبار کرده
تحصیل کرده همه هنر و علوم را
آن طفل مرده پای استاد زنده ساختند
بهر خلاص ساختن فیل از نهنگ
در راه سوخت برای سرپرستی
ازین چو قتل عزیزان اقربا
فهمانده بیش بخوبی و شکل و ز آه خویش
بنهاد سر به پای تو سپید ش آنچه بس
آن ازین آخر آنکه پس لطف تو شد
گشتند از رضای تو در جنگ خانگی
با آنکه هشت پای خود آن بهر که شده
در بود این نکه بود به درخ ز لطف تو
عذر گناه اهل گناهان بود تبدیل
از فعل بد چه باک چه سم که شده

گشتند گویان ز می لعل تو خراب
حیران شوند دم تحصیل اند رون آب
شد سرو قامت و چو مینا لب شهم حجاب
بیچاک در انبوه چو بیدار او ز خواب
در شصت و چار روز شوند چو آن حباب
کردی از و علوم و هنر را چو اکتساب
خود را ز خلد پاک ساختند شتاب
کردند اهل جنگ همه سوی تو خطاب
نیکو نمی کند ز خون ریزی اجتناب
دوره و کرد ز چشم دوشش حجاب
دادی ز روی لطف او ز شیر جواب
بر دشمنان که کرد جنگ فتحیاب
سه روز جا و دانه همه ورزی شراب
[illegible] نکردی [illegible] عتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای فی لب کلاه زرطاوس بیسپر — تا شهپری نهاده بران جسم چون تاب

محو خیال این شکل دل کشتم بدار — مشکن مرا ز بند تسلسل پیچ تاب

سودای جستجوی خود اندر سرم بده — ورکوی عشق خود به جان دلم شتاب

از سرکشی نفس بجان آمدم کنون — شور ز شهای او زکرم وزره صواب

کن رستگار رهی من ازین آمد و شدن

مگذار در تگیم جهان پر از سراب

ردیف بای فارسی

پر پرواز کشودن همای کلک بر اوج گزارش گری نعت و ثنای قوم کوپ که آن مظهر کل ازل ظهوری و ایشان فرمو وقت از ان در میان جادوان بیهوده رنج کشود

گشتند چه طالع جوان کوپ — بودند فرشته بیگمان کوپ

با هر کوپ چرا نجوم شمارد — خود بود چو ماه کوکبیان کوپ

آن دلبر را بهجا که بودند — قربان بر وزره جسم و جان کوپ

گروه چه طور خود به کوپ کل — رقاص شدند و نغمه خوان کوپ

در روز ظهور تو بعد و شو — قربان زر و سیم بیکران کوپ

از روی صلاح تو نگردند — چون جنگ خدیو آسمان کوپ

باران قیامت از فلک ریخت | خواهند حفیظ و الامان گوپ
بر داشته چو کوه بر سر و | بیرون انگشت و دندان گوپ
زیر کوه آمدند آخر | سر رشته و شادمان گوپ
رفتند اگرچه از طفلیت | با جسم نگشتن جوان گوپ
منظور نه ساختند لیکن | جیب خلعت هیچ دستان گوپ
چون رقص بفرق ما رکردی | حیران گشتند همگنان گوپ
بیکار رقود بسته دیدند | گفتند بسی کی جنان گوپ
سیکا این شاه بیسر باشد | [illegible] اندکان گوپ
مجموع عزیز اهل خلق آنست | گشته خود اندرین جهان گوپ
فی الجمله اشتند سر [illegible] | چند گو [illegible] زبان گوپ
بودند جهان دل شب و روز | [illegible] زبان گوپ
همراه تو بیر گشتن [illegible] | اسباب خراج [illegible] گوپ
آن پاپیچ [illegible] را [illegible] | گشتند ز [illegible] گمان گوپ
کرد [illegible] طفلت | گلگون و برنگ زعفران گوپ
آمدند گاه گشتن درجات | زور آور و تیز پهلوان گوپ
هم طفل و جوان و نیز پیرت | دیدند به محفل بخان گوپ
از دوری تو شدند یکسر | همچون گل و غنچه خزان گوپ

بروند کسبر چو در خیالت — دادند نه عمر رایگان گوپ

از حسن و جمال بیمثالی — بردی دل و جست هر که بهان گوپ

کردند حصول از ظهورت — دولتمندی جاودان گوپ

بردند سبق با جمیع بندی — بر طایفه فرشتگان گوپ

ریل نغم و دول زلطفت — بوده بجهان یگان یگان گوپ

گشتند بمین لطف فضلت — ممدوح زمین و هم زبان گوپ

هجیت چو نوشت دوستانی — باشد که شوند همربان گوپ

زبید که بحال خسته من
از لطف کند نگاه آن گوپ

ردیف التاء مثناة فوقانی

ترانه سنجی سخن نیاز در عشقبازی آن شاهد برج سرا پا ناز

عشق بازی دین و ایمان منست — طفل نفس است آنکه جانان منست

کو زبانم تا کند شکرش ادا — آنکه روز و شب نگهبان منست

چون کنم از دشمن ها پیه — نفس رهزن و انی شیطان منست

کس خریداری نباشد روز حشر — بسکه کاسد جنس دوکان منست

کی بدست آرم متاع مغفرت — ناسره هر نقد دامان منست

از نهالم غیر عصیان گل نکرد
آنچه گل سر در گریبان منست

در گروه عاصیان وقت شمار
اولا نام پریشان منست

خاکروبی زمین پاک برج
گر و هندم عزت و شان منست

ای امیر جاودان خاک رهت
توتیای چشم نگران منست

ور دهندم ای انیس گریان
عین الطاف تو دربان منست

برگنه امرزسی تو ای همیشم
گرچه شهرت از گناهان منست

کن دلم را سوی طاعت رهبری
کو برون از بند فرمان منست

نفس مجبور از عصیان باز دار
کاندرین ره بسکه نقصان منست

این پشیمانی و سر افگندگی
از خطای نفس نادان منست

نام تو گاهی نه بردم بر زبان
چون کنم خوبی نسیان منست

خدمت خاصان درگاهت نکرد
از من و این هم زحرمان منست

گرچه بهجت از طفیل معصیت
آنچه گفتم جمله شایان منست

لیکن از فیض ثنای شاه بهج
غرق در آب آنچه عصیان منست

تا شدم مداح شاه دوارکا
آسمان و عرش قربان منست

وصف طفل نند تا کردم رقم
کهتر و مهتر ثنا خوان منست

خامه ام خضر و مداد و لکشم
چشمه خوش آب حیوان منست

هر زبانداران و سخن سنج جهان
ریزه چین لقمه خوان منست

کاغذ زرهم نباشد پیشش — دل با هر ورق دیوان است
روز هم باشد چو خاک پاک هیچ — کین مراد و خواهش جان است

به سخن هم باز از آنجا مشکل است
به نجات از دل همه پنهان است

ولہ

سرو کار هم به شاه جادوان است — که مهرش ذره خاک آستان است
ز حکمتهای بس شگوفی او — گهی فصل گل و گاهی خزان است
چنان گسترد فرشش خاک بر آب — که حیرت بخش عقل نکته دان است
ز نیرنگیش چوب و طناب — ستاره خیمه اسا آسمان است
طناب [illegible] از خطه [illegible] — زیارتگاه مسجود جهان است
گهی [illegible] — به بازار این گهی بازی کنان است
گهی [illegible] — لب آب چمن گاهی روان است
گهی [illegible] لا [illegible] — گهی در خطه گوکل شبان است
گهی نندان و [illegible] لا ایک — گهی در قوم جادون حکمران است
گهی در وحدت و گاهی به کثرت — بری از آتش ز قید این و آن است
ز کیفیت تسلسل پا به حیرت — که چون بیمثال و بی نشان است
ز دورش یار و [illegible] حیران — که از بس سخت و پر زور این کمان است

[illegible]

ز تحقیقش نشانی کس نداده   زبان بسته حیرت ترجمان است
نه بر وی هیچ کس راهی بمنزل   جرس فریاد زن کاروان است
بزنگ کشتی کاغذ بود عقل   شناسای او چه بحر بیکران است
ز دفترهای اسرارش چگوید   قلم مصدور و مقطوع اللسان است
خوش شاید راین دو دامان گوهرانش   که بازی گاه آن جان جهان است
کلاهش از پر طاوس بر سر   بلب ها بانسری دلستان است
ز پای عابد موسوم به بهرگ   بر وی سینه پایش نشان است
فتاده گیسوی مشکین بدوشش   ردائی زرد گونش بر میان است
بدستش چوب و همراه یاران   پی گاوان سوی صحرا روان است
بدین وضع و بدین صورت خدایم   بجان کو دل فریب گوپیان است
گنه آمرزی اندیشیوه او   که لطفش خاص بهر عاصیان است
خطا بخشش سیه کاران گمراه   توانائی ده هر ناتوان است
منم امین بعفو و رحمتش گر چه   گناهم زائد از حد بیان است
من از شرمندگیها سر بجیبم   که از عصیان به بار گران است
بغفلتها بسر بردم شب و روز   مرا اکنون ندامت همعنان است
بر الطاف عمیمش چون نمایم   که بر ما بیکسان بس مهربان است
امید مغفرت دارم ز فضلش   که او بخشنده ما بیکسان است

گرفتارم بدست نفس گبرو — که هر دم سوی بدکاری کشان است

مدامم هیچ ترس از معصیتها — مرا چون نامه پاکش بر زبان است

بود ناشسته دیدار و دین شیله — که او در بها چه آشفته پیران است

نکردم هیچ کردار نکو حیف — چو گل سر در گریبانم از آن است

نباشد هیچ حسن جز جنایت — که سجده زمین ده با هم زبان است

سری کو طالب سودای تو شد — مبارک سر ز فرق فرقدان است

دلی کو محو شد اندر خیالت — بچشم خورده بین روح روان است

ازان لطف و احسان و مروت — مراد صحبت مسکین خیالان است

سری خواهم بسجده ایت گرفتار — که بهر قصر جنت نردبان است

دلی خواهم طلبگار جنابت — که آزادی ده از قید جهان است

ولہ

دو چه خوش طالع که از دل طالب این است — آنکه در مهر شیء طلوع جلوه اش عکس افکن است

هیچ از دریای بیرنگی اند مثل حباب — ذره های فخر او خورشید با در روشن است

هفت دریا قطره از جوی چو سخنی او — کره عالم ز گل خاک قدرتش یک برزن است

سر او نامشده بهشت سرای پاک نه — سجده گاه خلق خاک خطه بند این است

آنکه باشد بر لب شیرین او جان تشنه فنا — آنکه پوشاکش برنگ زعفران بیسن است

آنکه از بهر بهای وصفش سپهر بنهد تاج / آنکه یحیی بالش زیب باب از گردن است
آنکه دارد نفس پاپوش بدی حسد خورد / آنکه بهر نام پاک او فدا سر و زن است
قاتل شهرآشوبی یعنی خلق آزار کش / آنکه نام او کلید ماه و مهر و منبع من است
آنکه زور بازوی بلبهادر فرزند نسل / آنکه نام او کشش گرد هر پلید سود دن است
نور چشم و دلبری لخت دل سید تو آنکه / سرگروه جادوان دزد شیر با کشتن است
آنکه شبگیر وی شتابی وزرین پاک سنج / آنکه جای پاک نیا و دامن گوهر بهمن است
آنکه کیمیا یافت از پای پیشش حسن جمال / آنکه دلدار و انیس خاطر کوی چمن است
صورت ملکی و رخشان یافته از لطف او / آنکه طرز و لبیه پیراو او بهم او و دارکن است
کارساز بیکسان دستگیر عاجزان / آنکه بهمش عیب پوشیدن خطا بخشیدن است
آنکه در قهرش چمن باشد بتر از خارزار / آنکه از افضال و نه تشنگی بهم گلشن است
آنکه از امداد او کاهی بود از کوه سخت / آنکه در قهر و عتابش ذره کم از بیژن است
آنکه پیش او خجل شد لنزار کرد از رخ خویش / آنکه اهل کبر و ارباب منی را دشمن است
آنکه خاتون جهد بستر از روان بزم شمار / از ره لطف افزایشش و پیراهن است
آنکه از امداد او شد بهم سپهر تا زیر گرد / قاتل شاهد خسته و گرد رخ دامن است
آنکه از اسپ سپهر و شش ابر اجل / حافظ جان شیرین تونهال ایمن است
عقل کل از کنه او حیران شکل آینه / در خموشی بید بهم گشته زبان بیع سخن است
تا نیست یارت چو صفت خاص تو در گوش کرد / از گناه و فعل زشت خویش پیچان است

من که روز و شب بسر بردم به غفلتها دلیلم
همچو من دیگر کدام اندر جهان تردامن است

سینه‌ای دارم سیه از بهر واهی دنیا و درم
هم دلی دارم که از زشتی و سختی تر از آهن است

وای کین نفس سیه باطن که گمراهم نمود
وای کین سینه که او جز عرش بود المعدن است

چون ایم من از جیب عجب الهامی چو شیش
گر که سیه‌کاری بکردم خیر من از چشم سینا است

ای گناه آمرز عالم وی خطابخش جهان
از گناهای تو این خود روشن بدل اخترنما است

رهبری کن بهر حسن عمل نفس مرا
زانکه او در روز و شب در کوی عصیان ساکن است

وز خیال خود دلم را هر زمان مصروف دار
تا زبان اندر دهانم نیز روح اندر تن است

جز جناب پاک تو ای رهنمای گمرهان
بی تکلف نیست جایی مر مرا مامن است

گر چه رنج بیجا دارم ز عصیان ای کریم
زانکه الطاف و فر تو به از صد سوسن است

نامه اعمال خود دارم ز زشتی رو سیاه
چاک سازی گر ز دست رحمتش مستحسن است

ردیف الثاء مثلثه

ثبوت گناه و خطای خویشتن بعذر رسی شدن

روز و شب بردم بسر در فسق و عصیان الغیاث
کس نباشد همچو من آلوده دامان الغیاث

دردها دارم ولیکن نیست درمان الغیاث
خسته‌ام از کردارهای خود پشیمان الغیاث

در وجود از من نیاید هیچ فعل نکو
از خجالت چون گلم سر در گریبان الغیاث

وقت بدگوئی اهل جهان وا رکه غیب — عیب خود را کرده‌ام مخفی بدامان الغیاث

پای خود را کرده‌ام محکم بکوی عجب و کبر — از ره حسن عمل گشتم گریزان الغیاث

سفلۀ تن گشت خوار از خود دل تن پرور — نیست حیوانی چو من در شکل انسان الغیاث

نیست فکر یار پرسش روز فردا هیچ گم — الغیاث از سهو و نسیان از نسیان الغیاث

مرشد خود کرده‌ام این نفس کجرو را دریغ — گشته‌ام پابند امر و نهی شیطان الغیاث

از دغا و مکر سیم و زر فراهم ساختم — بهر فرزند و زن و پیوند و خویشان الغیاث

در سیه کاری چو من خواری بسر شد عمر خویش — دارم از شرمندگیها لب بدندان الغیاث

دور تر یا مانده‌ام زین منزل آفتاب نگوه — چون کنم بی رهبری سار و بیابان الغیاث

رهروان رفتند و بر منزل نهادند اسباب خود — مبتلا ماندم درین خواب پریشان الغیاث

در خیال حاصل دنیا و در سودای زر — عمر خود برباد دادم دین و ایمان الغیاث

در رضاجوئی نفس کجرو و بدخواه خویش — بسته‌ام سنگین هزاران عهد و پیمان الغیاث

در گناه و فسق و بدکاری و فعل ناصواب — داشتم مصروف خود را از دل و جان الغیاث

دورتر رفتم زراه صحبت رشد دلان — ماندم اندر صحبت تیره درونان الغیاث

چیدم اسباب هوا و حرص را بر طاق دل — نقد سود انداختم در جیب نقصان الغیاث

در طلبگاری سیم و زر به پیش هر کسی — گشته‌ام بی قدر چون ناخوانده مهمان الغیاث

کیسه رغبت داشتم در کارهای ناصواب — همرهم گشتم به بدکاران و دوران الغیاث

طالب است سرای خسرو جاودان هم — رهنمایم نیست کس از رجعت دوران الغیاث

تا شدم محفوظ از دست تهی دستی نفس — آنکه ذلت ها مرا داده دو چندان الغیاث

تا گمان بی زغیبت وا زآزار دو گوشش بسی — آنکه بسیار بی هر زبان یاد و صد آن الغیاث

هست کس نیست وبالی خیابات طفل شد — چون نمی آئی تو ای کاهجت سنیرانی الغیاث

آنکه گوهی ز آنکه بت بر دو شست بحر اهل حج — چون شود تا اندران طوفان باز الغیاث

آنکه پیدا اندر دهان خویش آتش را فسرده — مادهٔ گاوان چون شود اندر بیابان الغیاث

آنکه پیکر و ند درشهر این اندر حجاد — هر که هم سر آن نان خیل گریان الغیاث

خسرو شهر ابه قتل آید ز دست او که بود — هر ظلم ز بهر بی زبان ابله همه جان الغیاث

آنکه سلطان بد در انگشت بهر انگان — چون همی گوید در روز شب بیزدان الغیاث

آنکه بالا مال فرمود از زر و سیمش ای طلعت (ای جنابا سنده) — کرده بیشش چون نادری بی صدا الغیاث

آنکه پیدا کرد بالائی تنش هم پیرهن — چون دران مشغول شود کن باکه اما الغیاث

آنکه از کام جنگش مخلصی داد از کرم — کرده چون فعل فلک پیکر فراوان الغیاث

تا کی چنین تغافل از من وا ز حال من — ای عزیز گویبان ای بیج سلطان الغیاث

کمترین نگاه و لطف بر من ای پناه جاه و دین — تا کی داری مرا پا بسته حرمان الغیاث

ردیف الجیم تازی

جوهر افروزی شمشیر زبان از توصیف سری گردش بهگوان

از دل و جانم فدا ای بیج راج — سر فشانم در رهت ای بیج راج

واله و شیداتم و هم شیفته | بر لقای دلربای برج راج
می برد صبر و شکیب مرد و زن | طرز و انداز و ادای برج راج
می برد دل را و فتاده بر کف | زعفرانی گون قبای برج راج
از برای چشم خیل قدسیان | توتیا شد خاک پای برج راج
مرد و زن را بود دائم جان نثار | بر سخنهای شیرین نوای برج راج
جمع می گشتند از اطراف و پشت | تا دو گنا دان [illegible] برج راج
هر دو عالم را چه بود [illegible] | در دو [illegible] دل کشای برج راج
گشت [illegible] نو جوان و خیره | بر [illegible] برج راج
آن عجب نگرفت وانش اگرچه | [illegible] برج راج
کرده حق و یافت [illegible] که بود | عیب جوی [illegible] برج راج
عقل کل را گشته در حیران شود | حیرت افسر [illegible] برج راج
تار و سنگا و هم گروه زنند | نیست ممکن [illegible] برج راج
[illegible] حیرت [illegible] چون نیافت | ابتدای و انتهای برج راج
چون ستارانت که مفلس بود خوار | رفت در دولت سرای برج راج
دولت و جاهش به هر سو در شود | از عنایات و عطای برج راج
حکم [illegible] والد [illegible] | کرد [illegible] رای برج راج
[illegible] ۱۲
هست اکثر [illegible] | خاک گشتن در رضای برج راج

خوش نصیب است آنکه بر دل غبت کرد — نقشهٔ زیبا لقائی بهج راج

خوش نصیب است آنکه دارد روز و شب — گوش بر افسانهائی بهج راج

خوش نصیب است آنکه باشد صبح و شام — دل طلب صحبت و ثنائی بهج راج

خوش نصیب است آنکه شد از ذوق دل — ذره سرتابان جبهه سائی بهج راج

خوش نصیب است آنکه هیچش خواهشی — در جهان نبود ورای بهج راج

بهجت این حرص و هوا را دور کن — مسکن درون سینه جائی بهج راج

شرم دار از رفتن بر هر دری — ای که تو هستی گدائی بهج راج

هست بهجو دو فلاح تو سبلی
بر در دولت فزائی بهج راج

ردیف الجیم عجمی

چه چه زنی با بلبل سخن و حقیقت آن بدان مومن

ندارد دولت دنیا بقا هیچ — زن و فرزند هیچ و قصرها هیچ

بحسن خوبرویان دل چه بندی — که ایشان را نمی باشد وفا هیچ

براه راستی باید قدم زد — بدست نیاید از مکر و دغا هیچ

بدامان قناعت پای خود کش — که حاصل نیست از حرص و هوا هیچ

بپرهیز از کذب و غیبت بر زبانت — ندیدم گفتگوی را ثمرها هیچ

نیاید از وجود من به عالم — بجز کردار بد سعی ناسزا هیچ
به عصیان روز و شب مشغول ماندم — نکردم از کسی شرم و حیا هیچ
ز زهد و طاعت و صدق و صفا هم — نکردم اختیار او در ره پا هیچ
شعار خود نمودم عیب جوئی — نماند غیر غم خند با صفا هیچ
چه سازم چون کنم و چه کند تن من — که غیر بی‌سری ناید بجا هیچ
گذشته عمر و من گاهی درین غم — بجز عصیان و فعل ناروا هیچ
روان شد کاروان من خفته ماندم — نکردم گوش بر بانگ درا هیچ
نکردم من در ره صدق و اخلاص — بجز دام امید و دوا هیچ
نبودی دل فریب نفس بندان — مرا کس نیست بهجت نم نما هیچ
گزینش خاک پاک آستانش — ندارد قدر و عزت کیمیا هیچ
شد به سایه دیوار حصارش — نبود همسایه بال هما هیچ
سری کش نشد آنکه صیف ذات پاکش — نیابد از گزینش و سار و را هیچ
سری کش نشد آنکه اوصاف کمالش — ندارد ابتدا و انتها هیچ
سری کش نشد آنکه روز جنگ نگرفت — نبود از حیدر و شیر و گدا هیچ
ندیده در جهان تو جستجو را — بجز مهر و مه ارض و سما هیچ
نشد ضرری به آن طفلان گماون — چه قسمتی در دهان اژدها هیچ
نموده قتل شهزاده گزند — به قوم خود نیاید جز جفا هیچ

نشد نقصان ز ران پیکار گاهی
ز حفظش بیضه های مرغ را هیچ

سلیمان چون نیاورده به پیشش
بجز نیشت بر سبیل ملخ اندر هوا هیچ

به بخشش خورده‌ای دیگر وسی تو نگه
نماندش بعد از آن رنج و عنا هیچ

نگاه لطف شاه جاودانه
که نبود کس چو من مسکین گدا هیچ

پشیمانم که شرط طاعت تو
ز نادانی نشد از من ادا هیچ

اگر بر من کنی لطف و ترحم
نباشد غم ازین جرم و خطا هیچ

من و فرق من و خاک در تو
نباشد غیر ازینم مدعا هیچ

مرا راهی بسوی خویشتن ده
ندارم غیر ازین من التجا هیچ

منم دیوانهٔ حسن مجازست
نخواهم جز جمال جانفزا هیچ

بسر دارم هوای سجده هاست
نمی خواهم بغیر از خاک پا هیچ

نخواهم داوگر باشد بسیر
به پشت پای تو جز بوسه ها هیچ

دلم را جلوه گاه خویشتن کن
ندارد تا خیال ماسوا هیچ

بجز عشق و غم و درد تو دیگر
نمی خواهم درین محشر سرا هیچ

ردیف الحاء حطی

حرز جان نطق و کلام ورد نام پاک سبحی کشیام

رسیدم روز جان تازه در روح
که بود از دست بی بالی به سیروح

رسیدم

زبان خامه یعنی هست گوهر ریز ‌ ‌ نموده دامن خود پر گهر روح

سر وصف شه جادوان است او را ‌ ‌ شنود از استماعش شاد هر روح

سخن را در تن افسرده آید ‌ ‌ ازین خوش خبری تازه مگر روح

چو رفت این مژده در گوش شنیدن ‌ ‌ پا استقبالش آمد پیشتر روح

چه صیفت است اینکه قربان بنما بیار ‌ ‌ برد هر دم اگر جان هست در روح

همانا این ثنای شاه برج است ‌ ‌ که باشد از خیالش تازه تر روح

سری گر هست آنکه از فرخنده هاش ‌ ‌ بود در سایه جان در شاستر روح

سری گر هست آنکه وقت قهر و خشمش ‌ ‌ پرد از قالب خصمش ز قهر روح

سری گر هست آنکه شهر اشاره است ‌ ‌ که از شست طبع بر دل بود خبر روح

چو زهر آلوده شمشیرش بود نان او ‌ ‌ کشید از قالبش جان دگر روح

ز شیرین نغمه های بانسریش ‌ ‌ دهان خود نمودی پرشکر روح

چو گشتی جلوه گر در خطه برج ‌ ‌ درآمد در تن خیل امیر روح

طفیل رفتن تو از میانش ‌ ‌ بخفت از آن سر و شجر روح

بیاب هست تو آن جانور بیل را ‌ ‌ چو دید از کالبد جان زیر روح

جر استنده آنکه خیل انگنان را ‌ ‌ ز قیدش بود چون پیشتر روح

طفیل تو بهست بیم پیرزد و ره ‌ ‌ و زان پیکارش از تن شد بدر روح

بشهر کفنی رفتی ز شادی ‌ ‌ بجنبید و تجسم نامه بر روح

بریدی چون سر سپاهان بگو — برآمد از تن آن خسته گبر روح
بپاییت محو شد چون قطره در یب — بری گشت از عذاب جمله شر روح
در آن رزمی که شد خشک از هول — ز بس سرگشتن تیر و تبر روح
نگهبان بیضه های مرغ گشتی — درآمد در تن آن هشت پر روح
ز سرتاپای تو در جو و دهن افگند — دل و جان در ضرر انداز خطر روح
ز دیوان پاک کردی این جهان را — که بود اندر عذاب از هر نفر روح
گرفتی چون دُر از گوشش در آید — بجسم مرده آهن پیسر روح
ازین طول سخن خاموش بحیث — که باشد شادمان از مختصر روح
رقم کردی چو وصف سند ندت — و میدهی در تن نظم نثر روح
اگر داری تمیز و عقل بگذار — ز سودای خیالش بیخبر روح
دل و جان را بیادش مبتلا کن — نسازد از تن تو تا سفر روح
دمی بی ذکر نامش سے برآید — هما میگذاری ازده بر روح
اگرچه هیچ شے خالی ز تو نیست — بهم از تو جسم قائم تازه تر روح
نمی بینم بهار جلوهٔ تو — نیابد همچنان کاندر نظر روح
مرحمت کن مرا آن چشم بینا — توانائی بده زان گوشه در روح
که آید جلوهٔ تو در نگاهم — شود هم از خیالت بهره ور روح
دلم دیوانهٔ حسن مجاز است — بود مشتاق دید سر بسر روح

مکن از رحم و لطف خود دریغی
که شاهنشاه بی دریوزه گر شوخ

ردیف خاء معجمه

خیمه زدن در میدان عشقبازی آن شاه حقیقی و مجازی

شدم از طالبان جاودان شوخ / شدند از مستان جاودان شوخ
شوم شکر و هم منت کش او / دهم هر کس نشان جاودان شوخ
من و پیشانی من گرد هر دست / شراب آستان جاودان شوخ
برون از فهم از عقل و قیاس است / جلال و فرشان جاودان شوخ
نشد آگاه کس از سر بهما / ز اسرار نهان جاودان شوخ
بچشم خود نظر کرد جستجو دریا / جهان را در دهان جاودان شوخ
دل و جان گوپیان کردند قربان / لطف زر بستان جاودان شوخ
بزد دل آن روانی زرد گونه / فتاده در میان جاودان شوخ
کمند باج بیش صد عالم / فی جا و فشان جاودان شوخ
همی دزدید با کس راجه او / نگشته در میان جاودان شوخ
لباس گوپیان دزدید پیشش / نشد در جهان دان جاودان شوخ
شده اند جهان از بعث او / همه پیر و جوان جاودان شوخ

بکر دار گفتن آن دجنگ سپیت … بدند از راز دان جادوان شوخ
نمی آید تجسس بر و تقریر … شناسی خانمان جادوان شوخ
بروی فرق کالی نار قصید … نشد یک سوزیان جادوان شوخ
کس از زور آوران چون تیر قایم … نشد پیش کمان جادوان شوخ
شده سجده گه حوران جنت … قدمهای زنان جادوان شوخ
بحیرت ماند از دو رحلها … چو کرد شکستان جادوان شوخ
وجود عالم و نابودن او … بود اندر زبان جادوان شوخ
به بدگوئی سر خود داد اسپال … که بود از شاکیان جادوان شوخ
بخوان شاه دهلی پشت پا زد … چو شد او میزبان جادوان شوخ
بغیبت های دل نان بد برخورد … که بود از خاندان جادوان شوخ
سدامان دولت هر دو جهان یافت … چو گشت او میهمان جادوان شوخ
زبانم گوهر افشانی نمود … شدم مادح خوان جادوان شوخ
کلام من بشوخی همزبان شد … نمودم تا بیان جادوان شوخ
خموشی مصلحت اکنون بکه طول آمد … پسی این داستان جادوان شوخ

ردیف دال مهمله

دست از دل بدامن رضا و تسلیم و شکایت نکردیم تا شد آن [illegible] الیم

[illegible] غم جز نصیب ما نبود … شکوه این و آن روا نبود

نیست اندر شمار مردان آنکه ‌ ‌ ‌ رهرو جادهٔ رضا نبود
من که سر تا بپا گنه کارم ‌ ‌ ‌ همچو من کس پر از خطا نبود
من که پابند حرص دنیایم ‌ ‌ ‌ کس چو من در چنین بلا نبود
رفت عمرم بغفلت ‌ ‌ ‌ نیست کس همچو بینوا نبود
چکنم من ز نفس کج رو آنکه ‌ ‌ ‌ هیچ کارش بجز ریا نبود
ای من و مرجع من عاصی ‌ ‌ ‌ جز در شاه دو سرا نبود
جز طلبکاری سری که شم ‌ ‌ ‌ در جهان هیچ مدعا نبود
هیچ کس نیست از زن و مرد آنکه ‌ ‌ ‌ بر سر نام او فدا نبود
آنکه بالای دوش نازک او ‌ ‌ ‌ غیر از زرد گون ردا نبود
آن که خالی ز جلوهٔ نورش ‌ ‌ ‌ زیر و بالا و هیچ جا نبود
آن که در هر وجود و موجود هست ‌ ‌ ‌ از من و تو گهی جدا نبود
آن که در اول و در آخر اوست ‌ ‌ ‌ انتهایش هم ابتدا نبود
آنکه اندر کتاب حکمت او ‌ ‌ ‌ لفظ چون کلمه جدا نبود
آنکه در باب شرح تحقیقش ‌ ‌ ‌ ق که در و دخل عقل را نبود
نیست این نیست بر زبان ‌ ‌ ‌ غیر ازین دیگری صدا نبود
دلبر گو پیان عشر جهان ‌ ‌ ‌ همچو او هیچ دلربا نبود
ننه نشدن سری ان ‌ ‌ ‌ آن که ذاتش گهی فنا نبود

از بیابان پلنگ هم ازنابر — در حقیقت وصف او وا نبود
سبحت این راه چه باکست آنکه — در خطر سیخش انتها نبود
قطع این خارزار عقل کند آن — از قلم رشته پیدا نبود
نشنود مصدر تجلی او — تا که دل طالب صفا نبود
هرکه باشد گدای حضرت هیچ — همسرش هیچ پادشا نبود
من و پندار این و طواف او — رهزن از هیچ فتنه را نبود
زانکه چون خاک دل پذیرا او — هیچ اکسیر کیمیا نبود
از جناب تو ای غریب نواز — غیر از این هیچ التجا نبود
کاین دل من بجز محبت تو — در زر و سیم مبتلا نبود
وین سر من بجز آستانه تو — بر در غیر جبهه سا نبود
هم لبم ای عزیز گویان — جز به ذکر خوشش تو وا نبود
هم سیه کار نفس گمراهم — معتقد ز فعل ناسزا نبود
درد عشقت بسینه میخواهم — جز بخشم تو همش دوا نبود
دور افتاده ام من از ذاتت — غیر فضل تو رهنما نبود
بسکه شرمنده ام ز کرده خویش — بر لبم غیر عذرها نبود
دستگیری من کن اکنون زانکه — غیر فضلت مرا عصا نبود
مغفرت خواهم از تو زانکه مرا — غیر عفو تو پیشوا نبود

کارم ابتر شود همه بر من	گر ز تو رحمت و عطا نبود

لطف کن بر من ای شه جاودان
زان که چون من کسی گدا نبود

ای در تو زمین همه زبان دید	ناگاه چو باد رست دهان دید
بر داشته به طفلگی کوه	طوفان بلا ز آسمان دید
از لطف تو اهل برج خود را	زان حادثه سخت بر کران دید
مرغ دل کودکان شد و صید	مژه است تیر ابروت کمان دید
بر خاست اگر غبار راهت	او جای بچشم قدسیان دید
اگر در چه غلطه در چمن زد	شان تو فزون تر از بیان دید
حیرت که سرش ز آب بر داشت	بنشسته ترا به رقعه عیان دید
می دید که رسته و سنگی آب	هم صورت تو سپید و آن دید
کیجا به طفیل پای تو است	خود را چو عروس نوجوان دید
نالید زمین به پیشگاهت	از ظلم بدان چو بیکران دید
فرمود بزار پیش ترحم	زان روی ترا به جاودان دید
از لطف تو قبیل خویشتن را	غالب به نهنگ جانستان دید
زاور دون طفل مرده او	آوستا و حیات جاودان دید
شاه متهر اکه از تو سر تافت	انجام بکار او خسران دید

تو هم شد از عنایت تو	با این تن آب و گل جهان دید
از حفظ تو در محل بهجت	از تیر حسود خود امان دید
بارد که به هر محل سرا رفت	هر جای ترا در آن میان دید
از جلوهٔ تو نگاه بینا	خالی نه مکان لامکان دید
هم شان تو خارج از حد عقل	هم ذات تو برتر از گمان دید
هر چند در این و آن تو باشی	بی رهبری تو کی توان دید
یک نکته ادا شد ز جبرئیل	از وصف تو بسکه حرف را دید
نامت چه مبارک است و فرخ	کز وی چه نجات عاصیان دید
هر کس که اسیر یاد تو شد	وارستگی خود از جهان دید
فریاد ازین دل کج اندیش	کین شیشه به سنگ میتوان دید
هر چند ز طاعت تو دور است	بهبود خود اندرین زیان دید
از غیر دلم بخود کشش ای آنکه	ادراک تو برتر از گمان دید
بهجت ز تو جز ترانه خواهد	کز ذکر تو تازگی جان دید

سودای تو در سرش بپیچید
کاسایش جان در ان توان دید

ولہ

چند چون حق روان بیفتاده ای بطبع بلند	گرد خوشنودی کم حوصلگان گردی چند

کن خیال مدح شان سر فکر برون … بگسلی هان پس ازین بیهده گوئی پیوند
حاصلی نیست ازین هرزه درائی بهجت … عاقبت کار رساند بتو صد گونه گزند
بهتر آنست که از خاک جنابی اکنون … باشی مداح بجان و بدل حاجتمند
هم شوی بهره ور از دولت و عیش دنیا … هم بعقبی فگنی بر سر فردوس کمند
غیر ازین نیست ترقی و عروج تو اگر … خاک روب سی بندازین در آن خطه کنند
وه چه خاک آنکه کند دیده دل را روشن … وه چه خاک آنکه خورد عرش بر بینش سوگند
وه چه خاک آنکه فلک گرد سرش میگردد … وه چه خاک آنکه ملایک همه جویائی اند
حبذا خاک مبارک که منقش شده است … از نقوش قدم پاک جنود با فرزند
آنکه از جلوه خود داد شرف شهر آرا … گرد در خطه یثرب آنکه شتابی بپسند
آنکه هم سکه و حجرات بدزدی مسیر … آنکه بودند همه کوب زبان و گله مند
آنکه بر دوشت پی حفظ همه روز و زمان … سر خنصر خود و کوه مثال الوند
آنکه بازی گه او بود لب آب چمن … آنکه آواز نفیش فتنه بعالم افگند
آنکه از خوردن شیر و شکر و حبود و دهن … کرد صد نفرت و آن باز بشش گشت پسند
آنکه صید اشتا بستر تاج ز طاوس پر … آنکه میبود مبیش سر لب خیرت و قند
بود محبوب همه کوب زن بندر این … آنکه نامی شده از نام سر کشن بکند
آنکه بر تصمید ببالائی سر کالی مار … آنکه می بود زنخه سری دیوان خرسند
آنکه هر بازی طفلانه او هوش ربا … عقل کل از کنهش گشت بحیرت پابند

آنکه در آتشش دو رخ حوری بسوزد | گوییان را دل چو جان سوخته باشند
آنکه نگر بخت سپهر از پیشش کمر | سوخته شاه عرب را ز نگاه چکند
گشته قربان دو شهر او بهم اخوانش را | آنکه بر خلق روا داشت ستمها و گزند
شهره بیضا سپهری از شرف او دهر | تا بود شش جهت گوییان بلقین بیند
کرده از تن سپاه جدا بار سرش | آنکه در عرصه بدگویی گویا خشت سمند
بیهمه ستمیان از دولت قتل سپهر شود | کرده بود آنکه شهنشاه جهان را و فرزند
عوض کسب علوم ازلی و شاه شریف | زنده آورده از زیر بستنش فرزند
ای که بستر نگانی دنیا تو به جهانش | ذات پاک تو بود مثل دوی باشد
ای که مشهور بفرزندی سید شهدا | سجده آرند ترا شش نگه و بهما خواهند
ای امرزش تو عفو تو گنهکاران را | گرد امین ز مکافات خطاهای بیند
من که بغیر خاک درت هیچ ندارم ملجا | من چو خاک درت ای نور ده دیده بند
غیر ازین نیست تمنا و مرادم الکن | فلک طالع و اختر چو بد نگار شود
بگذر از جرم عصیان و خطیئه گنج | تیغ اجل نکند تا که جدا شد از بند
منزل جلوه خود ساز دل سرگشته را | چون خسک در دل شه تعلق ببستند

ردیف ذال معجمه

ذکر ایشان و اوصاف امام محمود آن مسعود عالم تا بود

دمی خامه سرید سخن از تو جنان آید | خامه ام رقم بهمه شود در جهان آید

از لفظ های دلکش و شیرین چو انگبین
شد نامه ام بصورت حلوا دکان لذیذ

اشعار طرفه پر ز مضامین دل فریب
گوئی که چیده اند بهر طرف خوان لذیذ

بین السطور را و دل اهل نظر پرد
از شیر و شکرست چه جوی ان لذیذ

آن حلقه های حرف جلیبی نمط شدند
در کام غور اهل سخن بیگمان لذیذ

مشکین نکات لفظ و حروف خرد ربا
شد چون کباب در نظر مشکیان لذیذ دهن

شل تماشه گشت سواد و دوایرش
بان در لب نگاه همه نکته دان لذیذ

ای خامه شکرست تو چون کنم ادا
کردی ازین نوید تو روح و روان لذیذ

باد ابرین زبان شکرریز تو نثار
هم قند مصری و شکر اصفهان لذیذ

یعنی نموده سر و صفحه سرگذشتش
زین قند ساعت اهل جهان را دهان لذیذ

در سجع آنکه بود زنام مبارکش
کام و زبان طفلک پیر و جوان لذیذ

نامی که بود ورد زبان زبان گوپ
کردند قدسیان هم ازو کام جان لذیذ

نامی که شد وظیفه برهما و بیس هم
نامی که گشت از دهه بید و پران لذیذ

نامی برد آنکه مسکه بزدی که شد باو
دشنامهای گوپ زبان بیکران لذیذ

در پشت آنکه کرد هدایت طفلگان
آرند بار بهمسان خوان نان لذیذ

شکر شدند سر همسان و زبان شان
بردند از طعام و خورش چند خوان لذیذ

دیدند جلوه رخ او اهل بهره پوری
بر جمله مرد و زن شده جنگ کمان لذیذ

زنجبیت نگر و آنکه سوی میوه های شاه
بودند همه میوه باغ جنان لذیذ

شد زبان خشک خانه بدزش بسی بند
حلوا شود چنانکه بخرد و کلان لذیذ

بشکست عهد خویش پی بهلم آنکه بود
او را برزم خوردن تیغ و سنان لذیذ

بگذشت دولت دو جهانش داد شش چو بیزه
هشت بهشت بهر تو آن بید خوان لذیذ

از راحه که نذر تو لعل گهر شود
شد خوشتر است زیر همه آن گهر یابان لذیذ

بهجت زد کر نام تو ای ماه گو بیان
چون کرد کام گوشش همین زبان لذیذ

باشد طفیل لطف تو در خیل نیکوان
ذکرش چو ذکر لکش شیرین لبان لذیذ

سودای تو بس است مرا اندرون سر
باشد زور ذنام تو کام و زبان لذیذ

تا جان بقالب است مرا و هوس بدل
باشد مدام ذکرش جاودان لذیذ

بهجت طفیل نام عزیز سری کرش
چون مغز پسته شد همه این داستان لذیذ

ردیف راء مهمله

رسوخ نیاز و طلبگار ی خویش باری خاک پای آن مطلوب شاه درویش

فرخ آن دم که فتد چشم بر آن نشه پیر
تا نهم بر سر خاک کف پایش این سر

وه چه خاک آنکه بصد شوق و سوسن بگذارد
عقل کل بر سر چشم دل و جان باید اگر

وه چه خاک آنکه طفیلش بیکی چشم زدن
بازگشته با صلی هیئت هر دو شجر

آنکه از مظهر خفته او سبح زمین
گشت مسجود همه خلق چه جن و چه بشر

فخرها یافت و بزرگی ز همه چرخ برین — گرو آن خطه زگردیدن هم شام و سحر

رونق عرصهٔ عالم چو شد از جلوهٔ او — قدسیان دید ز خود رتبهٔ انسان برتر

انی همی بخت زن و دیو که ز شرش هم دا — یافت از رحمتش رتبه و قدر یاور

آنکه در عهد رضاعت بدهانش حسبت — آسمان دید زمین و مه و خور و اختر

آنکه از رحمت و لطف برآورد برون — گوال و گوساله همه را ز دهان اژدر

آنکه در دشت گهی داشت همه گاو انزا — ز آتش تیز که تا گه به فلک برزده سر

آنکه از آب چمن کرد برون کالی را — آنکه برداشت ز جا کوه گران بر خنصر

آنکه او از نفیش برد دل اهل جهان — آنکه شد ذلت از و شاه فلک را اسیر

آنکه اطراف چمن بود مقام بازیش — آنکه شد کامروائی همه گوپان دختر

آنکه در بارگه کنس گشتی بازی — کشت صد حیله تنان را خود و هم

کنس با آنکه از و داشت عناد قلبی — کرد صد حیله پی کشتن او از ره شر

گرچه انداخت از قصر برین نگونش — پدرش از آن سوی گلشن فرید دیگر

آنکه دید از پسرش حرکت بیجا صدها — لیک بخشید حکومت بهمان کنس پدر

آنکه پیغامبری داد با و هوا از لطفت — تا شد او گوپ زنان را بتعشق رهبر

مرده او استاد پسر زنده نمود داد اش — آنکه در عوض تحصیل همه علم هنر

آنکه از حق بطفیلش بهایها زینت — بر سر خیل حسودان بد انجام ظفر

آنکه نگذاشت درین کهنه سرای فانی — دشمن سید و بد اندیش بهمن دیگر

آنکه در خانهٔ سید بطحا وری فرمود
آنکه و اسود در گوی پاک مراتبش خم اشد
با گدایانه لباس آمد و از خانه شند
شد چنان محو نظاره و در شب را اس
از عرب کال چون آمد به جنگش
قتل از دست مبارک چو شود [illegible]
محو در چشم شمر نقش همه [illegible]
گشت منظور و قبول زند [illegible]
تا به نازد و بان شیر ولی از بیشش
با سواران چه عطا شد عوض [illegible] بهیچ
توهم خود را که شمارش نتوان کرد [illegible]
این عجب نیست که جنبش [illegible] دست
جبرئیل و اسرافیل و ذکر میکائیل
ست در آینه کثرت و وحدت عکسش
ای که در مدحت توحید زبان شد قاصر
ای صفات تو از اندازهٔ تقریر برون
ای که بخشایش تو الهی عصیان کرد

شند را آنکه شد در تخت دل و نور بصر
یاد هود موسی گه بنده کرش [illegible]
خواست در یوزهٔ نظاره در ویش [illegible]
راه گم کرده و شش ماه نه جنبید قمر
با هزاران عرب بد هیبت و با گوهر
گشت فی الفور چنین [illegible] نظر [illegible]
شعلهٔ نور که شد از تن سیال بدر
کرد انما خضل از آن [illegible] شیر و شکر
خوردن شام [illegible] هیبت اکثر
دولت هر دو جهان [illegible] سر و [illegible]
کرد مسعود [illegible] یک چشم زدن [illegible]
بود تا بود جهان همه عالم [illegible]
اسب وار سوی گوشهٔ ابروش نظر
عقل کل از کهنهٔ او [illegible] شد [illegible]
عقل کل هیزد پنجا ست [illegible]
شاعران گرچه بسی گفت به نظم و نثر
عفوت آورد [illegible] ترحم [illegible]

عاصیانرا بود از بخشش تو چشم امید / کو ثبت پا دون صفت تو جهان مستند

نیست بی موقع بر آمرزش تو باز گناه / کز صفات او و هم او دبارت یافت خبر

برهمن را که گشتان بود گناهش سوی بار / لیکن از عفو تو او گرد بفردوس گذر

بهجت از لطف تو امید همین از دو کس / کو نداست نیز و پیش نکویان دیگر

غیر ذلت نشود روزی من ور حساب / گرچه از فعل بد و نیز گناه اکبر

چشم دارم من از آن بنده نوازی لیکن / سر خرو ساز چو نیکان خود و نام آور

دیگر اینست تمنای دل من که کنون / تا نه بینم من ازین کهنه سرا رخت سفر

غیر یاد تو خیالی نبود در دل من
هم بجز ذکر تو سودا نبود در سر

ردیف زای معجمه

زحمت کشتی از کثرت حرص هوا و ستد عای محبتان پر بها

ای که بر حب بهشت و بوی بستان ساخته / پیش کم چو بلکان ست طلب کرد دراز

در ثنای جو جی سیم حصه بهم ها / بار با جسد و بری همچو مسلمان نماز

گرده پیروی نفس بد اندیش مدام / گشته راهی به بدکاری عصیان بساز

بوده از عمل نیک گریزان همه سو / داده دل به بتان همه یک وطنانه

جان و دل بسته بهر زن و فرزند عزیز / طالب زشتی و بند نفس گمانه

از سر دست نکوکاری و هم حسن عمل — صورت رنگ حنا حیف نمودی پرواز
بیخبر گشته از پرسش روز فردا — صحبت تیره دلان کرده بر خویش جواز
روز و شب در خورش و خواب بسر ساخته — شده به زر و اموال کسان دست انداز
پا بیفشرده در کوچه فسق و عصیان — ساخت خود را به صف اهل گناهان ممتاز
سعی بیفائده در حاصل دنیا داری — چند ازین گونه کنی پیروی حرص و هم آز
عیب خود را به بغل داشته پوشیده — دفتر غیبت هر کس به زبان ساخته باز
سر فرو می نبری پیش و هم رنج تعب — داری افعال نکوهیده خود را اعجاز
گر ترا هست تمنا ز فلاح دارین — خود را بر در مسجود دو عالم به نیاز
آنکه بر خاک درش مهر و مه روشن — باشد افتاده همیشه بشکل پا انداز
آنکه بر طلعت فرخنده او کرد نثار — جان و دل گوی زنان همه حسن همه ناز
آنکه از حرمتش بر تن وحشت ورید — جامه بر جامه پدید آمده چون پوست پیاز
در فراهم شدن پارچه های رنگین — گشت آن بزم قماری چو دکان بزاز
اینکه دریافت نشد بار و یکی را — حرفی از نسخه انجام تو هستم آغاز
مصلحت بود که بگریختی از پیش عرب — آنکه با فوج کثیر آمده از طرف حجاز
رفت بر کوه و در اندر اختته پیغمبر — بهر راحه که در خواب بدی از قرن دراز
آن عرب از غفلت آمد بسر خفته چو آن — پشت پا زد ز غضب ادیکی سخت آواز
اندرین غار چرا آمدی خسپیدی — این مردی است که هستی بدلیری انباز

مرد خفته چو نظر کرد برآنش ز نور تجلیت — همچو موم آمده از شعلهٔ نگهش بگداز
شاه بیدار شد و یافت عجب برخود آسیبی — تا قیامت سر ازان خواب نبردارد باز
گشت متحکم بشریت ز قدمبوسی تو — آگهی یافت بران حال بحیرت همراز
عقل کل از کنهت دست بکشید تمام — نردبان خرد و فهم ازین بام فراز
بهجت این او دل بربست بکف پابوسیش — پا بدامان ادب در کش و بیهوده متاز
بر سر خاک دلاویز در او بنشین — پیش دربانش کن احوال دل خویش ابراز
سر بمهرش بده و پای بنه در رهِ اش — در قمار طلبش نقد دل و جان در باز
بس که شرمنده ام از زشتی فعل و عصیان — عذرخواه آمده ام پیش تو نیاز
من که جان داده بر صورت زیبائی ام — زده ام بر صفحهٔ دل ز تمثال تو طراز
من که تشنهٔ دیدار دل زار تو ام — زانکه هستم ز ازل شیفتهٔ حسن مجاز

جلوه کن در نظرم از ره الطاف و کرم
انگه عفو درین حشر من گنهم انداز

ردیف سین مهمله

سبحه گردانی زنار دار قلم تشمار کرد تا هموار تدارک تلافی آن بتوبه و استغفار

بندهٔ حرص و هوا ایم افسوس — روز و شب هرزه درایم افسوس
کار من نیست بجز خوردن و خواب — شده ام همچو بهایم افسوس

زر و گشتم بطلبگاری زر / بر سر سیم فدایم افسوس
الفت اهل تعلق افگند / طوق در گردن و پایم افسوس
طور علیم در سخن و زاغ درون / وای زین طرز و ادایم افسوس
راه گم کرده ام از حسن عمل / نیست کس راه نمایم افسوس
کرده ام پیروی نفس پلید / واجب سخت سزایم افسوس
بهر خوشنودی کم حوصلگان / تا بکی نغمه سرایم افسوس
تا بکی بر در ارباب نعم / چون قلم ناصیه سایم افسوس
روز و شب طالب بهبود خودم / نیست اثری بدعایم افسوس
کجروی میکند این نفس دلم / نیست در حکم و رضایم افسوس
رفت آن قافلهٔ اهل دلان / در ندا وند صدایم افسوس
نادم از کردهٔ خویشم اکنون / چکنم نیست دوایم افسوس
صد گره بر سر کارم افتاد / نیست کس عقده کشایم افسوس
زال دنیا خبر و دانش هم / برد از مکر و دغایم افسوس
نفس اماره در افگند مرا / اندرین چاه بلایم افسوس
زاد در راهی نه فراهم افسوس / وای زین سهو و خطایم افسوس
چیست کنم در سفر دور و دراز / منکه بی برگ و نوایم افسوس
از سیه کاری خود منفعلم / سینه بر خون ناچو حنایم افسوس

خاکروبی سری بندار این
رہ بہیرم سوی جنابی بہجت
آنکہ از دوری اوی گردند
آن کہ او دربن وار نادانی
در خیالش نشده محو گہی
ہم زبان رانشاید ز ذکر خوشش
راه پر خار زکنه و درکش

ہم بداوند برآیم افسوس
تا ازین پس نتوانیم افسوس
گو بیان حسرت ایم افسوس
من از تو دور و جدایم افسوس
این دل شعبده زائیم افسوس
شغلی مدح فزایم افسوس
چون قلم رشته بپایم افسوس

وصف او بیحد و من گنگ زبان
چون ازین عہده برایم افسوس

ردیف شین معجمه

شور از نای عندلیب خامه در وصف شوخی آن محبوب حقیقی که شور انگیز عاشقان خانه خراب است و تغافل آموز حسینان رشک آفتاب

دل و جانم فدای شیفته گوی کہ دارا نش
سپهر و مهر و ماه و عرش و کرسی کواکب را
صاد ثو آمده از بهر دیدارش به بند این

شده بازیگه فرزند بند و بند دستارش
جسو دها دیچون ندیشا [illegible] گشته حیرانش
چو دیده آن جمال حیرت افزا گشته حیرانش

دهان آنکه تکلم کند از شیوه بارم — که ... از آسمان آب طلوع ...انش
بچشم دولت مهرش چو یادگار ان دیو — بوقت شیر نوشیدن کشیده جان پیشانش
بطفلی آنکه می‌ورزید شیر و سکه الا الکفر — زبان گوید بود هر نیت الا بسکه الا ...
زبانهای زبون فرسوده کمالی را و از جمله‌ها — فرستاده و بسوی آب شور بحر عمانش
سخن گویان طفیل جستجو آنکه عقل کل — بارزد بی‌حد و بهر ستان ... انش
به پایم گرد پیدا از سر نو همچنان بگیرد — که در شکل شمائل هیچ فرقی کرد خوانش
که دارند چو چشم نیز آن مسجود عالم را — همی خوانند ارباب خرد بعقل بی‌دامانش
جناب پاک بی‌چون خداوندی جهاندار ای — که روح القدس شاه و شهان هستند دربانش
چو کان هشت اسقف بیس آن دار و هدایت دین گذشت — مشرف گشت خلق از جلوه در شکل احسانش
چنین کو طالع سعد است و فرخ اختر همت — که ز ایشان ماه تابان ... شبستانش
فتاده چار در روش تارک زرد و برد و دوش — نهاده بالسری خوش بزیبا لعل غفرانش
به حق انگشت ... سر — که ... خاصانش
زبان گوید بیسیو ندبا انگ فی دل کش — پریشان ... سبحانش
که کشتی زد بروی خاک چندین پهلوانان را — فرو انداخت کش تیره باطن از ایوانش
ز پیکان ... و فرسوده مستغنی — سلیمان را آهو و از دوستداران بستانش
برو شد کل ... همه شاهان عالم را — رها فرمود ... از زندانش
نگهبان گشت تنگ بازوی پیران گشتی را — بلطف ... ایمانش

ثنا دل کرد از بس خواهشی مالت بلکن — شد شیرین‌تر از هر چه دهنی هم خوان الوانش

چه سازم چون کنم حیرانم اندر وصف تو چندی — سوی شوق تو بسیار است راهی بیابان و بیابانش

نمیدانی که سوزد عقل کل را اشتهر بازه — زبان بسته هم قاصر بود از مدحت شانش

کجا مقدور انسان را که گوید آنچه فرمایا — چگونه حرفی از شانش برون آید ز امکانش

همان بهتر که خواهی همتی از افضالش امداد — طفیلش تا برونق بارسد هر کار و سامانش

بحر فضل به عصیان از سر زر و نشه کار — چرا امروز نبود همچو گل سر در گریبانش

با سیگانه گزینت ای خسرو جاودان — همی آرم کشان سوی تو حیران پشیمانش

نگاه دار که نبود ما ستی بحر از در بست — چه در بیست آن کی شمول انتها فراوانش

ولی دارم امیدی چو جست از بهر گنهکاری — که چون بحر عفو و فضل تو باشد هیچ دریاش

پلاه رست سر هیچ خیالات نفس مجبور — سر بکاری نباشد بعد ازین با فخر و عصیانش

شدم از شرم لب حیران نظر با شرمساری — کنون نه سر اندر گریبان شفیعه عنقریب

گشتم یک از آن بسیار شک چشم عصمت از لطف — بابی کند و افضالی که شیوه دیوانش

الهی چشم گریان باشد همیشه — که باشم بدور عیب گرکی سخن انصافش

پایان قناعت پای نفس کشم در کیش — منتشکل سیل بیچ ز حقش از نفسانش

نگاهی ده که در هر شی بود بینائی انوارت — زبانی ده که با ذکر تو باشد حفظ بیانش

سری خواهم که با سودای تو دارد سر و کار
دلی خواهم که باشد عشق بازی تو ایمانش

ردیف صاد مهمله

صفت سرکشیدن برج رای و ذلت حرص که ابر آبرو برباد و عتره زدگی است

مرا انداخته اندر بلا حرص
بکوی معصیت شد رهنما حرص

بهر در می کشم من خویشتن را
شده تا رهبر و هم پیشوا حرص

تمنای زر و سیم بسر ماند
به پیری نیز شد همچون عصا حرص

دریغا دورتر بسیار انداخت
ز راه راست و صدق و صفا حرص

بفکر حاصل سیم و درم داشت
مرا افسوس هر دم وایا حرص

بگرداب تباهی چون نشاید
چو شد در کشتی من ناخدا حرص

مرا چون بنده خود دید آری
نگنجید از طرب اندر قبا حرص

همه کارم در آمد در خرابی
نمود وقتا درون سینه جا حرص

هوس اندر سر و حرص است در دل
برد بر خانه هائی ناروا حرص

نرفت از سر خیال دولت و جاه
نمود آماده مکر و دغا حرص

شدم زار و بسی گو و نیز کج خلق
نموده بی‌حیا و بی‌وفا حرص

خرابی یافتند ارباب عالم
چرا در عالم آمد از قضا حرص

شدم بیقدر و بی‌عزت صد افسوس
کشیده در هوای خویش تا حرص

ذلیل و خوار و رسوا هم شدم من
در آمد در دل و جانم چرا حرص

به دریا سپردم مثل سگان وی — نموده مبتلای خود مرا حرص
ز فکر روز فردا کرد غافل — مرا این کج ادا ناخوش لقا حرص
چه سازم چون کنم ای صحبت اکنون — که شد گردن از پیشش قفا حرص
ازان عالی جنابم دور انداخت — همین سید اشت آری بدعا حرص
که افتد در سواد آستانش — همان ساعت به زنجیر بلا حرص
نکردم هیچ گاهی حیف صد حیف — بمهر پادشاه و ارکا حرص
پی یاد دل افروز سری کرشن — نکردم در دل ناپارسا حرص
تسو دائی خیال نند نندن — نگشت اندر سر پر از هوا حرص
سری کرشن آنکه بهر پای بوسش — بسر دارد همادیو و آدوا حرص
سری کرشن آنکه از بهر سجودش — بدل سازد گنیش و ساردا حرص
دستان کرده خود یافت چون وا — بعریان کردن دروپتا حرص
چه استده از تو چنین بار بگریخت — چو کرده او پی رزم و دغا حرص
سر خود داد سسپال آنکه کرده — برای دادن دشنامها حرص
بسو فهمن داد تخت و ملک بر باد — که بود اندر سرش بی انتها حرص
سدا انان را تو بکرگردی از لطف — چو برد او را دران دولت سرا حرص
شد کاشی چو شد بصورت تو — چنین کرده ز عقل نارسا حرص
نمودی قتل او از چکر خود — فنا زین کس دگر زینگونه نا حرص

مرا مشمول لطف خویشتن کن	که در غم ها نبود مبتلا حرص

کن آزادم از این قیدی که دارم
همه بس طوق گلو زنجیر پا حرص

ردیف ضاد معجمه

ضیافت طبع مرتاضان عبادت عنوان به پیشکشی اشعار غریب
زیارت برند این مجتهدان که بازیگران مظهر جزو و کل [illegible]
[illegible] گردش فخر جزو کل است

در زمین هیچ هر افتاده است فرض	گردن طوق که گل شد این هم است فرض
با پای قرض خویش [illegible]	[illegible]
[illegible] دل	الا [illegible] افتاده است فرض
[illegible]	این بار خاص [illegible] است فرض
[illegible]	با پای [illegible] صفا [illegible] است فرض
غافلان [illegible]	این [illegible] است فرض
عمر [illegible] گذشت و [illegible]	کوتاه است گردن از این [illegible] است فرض
هر دم [illegible] زن و طفل [illegible]	اکنون [illegible] است فرض
در خواب خوش [illegible] طفلی [illegible] شباب	بر روی غفلت آب [illegible] است فرض

جوانی

تا کی برای سیم و زر این کوشش و سعی … فکر معاد خویش مکرر کردن است فرض
بر خوبرو زنان کسان دل مده درست … قانع شدن بدوست خویشتن است فرض
پابند اهل خلق ز بیداریست چو رنج … روزان و هم شبان خفتن است فرض
خاموشی است خوبتر از غیبت کسان … دوزیدن زبان ز بگفتن است فرض
گر روزی تو نیست خورشهای خوشگوار … نان جوین بغیرت دل خوردن است فرض
گر قصر دل پسند نباشد میسرت … در خانهٔ شکسته بسر بردن است فرض
سرخوش مشو ز جام می نخوت و غرور … کین مستی خمار بدر بردن است فرض
در پرده پوشی همه کس باش مشتغل … پرده دری بنسبت دد ناسزاست فرض
کن نفس را زبون خود و دل بقید آن … تدبیر قمع ساختن دشمن است فرض
در زشت گویی ار چه عمرت بسر کنون … بودن خموش بهیبت سوختن است فرض
صحبت چو صبح پیری تو آشکار شد … هر دم کنون تصور نازین است فرض
از آیت قرآن بریدن افسردن هم … در خاک کوی گلشن چو بنفشه کشتن است فرض
سودای بوکی پسر اندر سر است خوش … در دل خیال صورت شمع روشن است فرض
تا واپسین نفس بلب خویش داشتن … یاد برادر شهید شکر گشتن است فرض
بودن گدای هیچ ز فرمانهی خویش است … بر خاک او نشستن و غلطیدن است فرض
وقت اگر بکار بود دل بپایدار … زینگونه عمر خویش بسر کردن است فرض
بخشیدن خطای من هم گناه من … بر عادت الهی و هم او دیارکن است فرض

بر حال من نگاه کرم بر تو واجب است — در دامن تو دست زدن بر من است فرض

جز عذر معصیت چه کنم از زبان بیان — عفو گناه نسبت مده سوی من است فرض

مشتاق جلوه رخ فرخنده توام — دادن ز روی لطف مراد دیدن است فرض

دل داده‌ام به حسن مجاز از ره کرم — برداشتن نقاب رخ روشن است فرض

بخشایش گناه من روسیه کنون

بر عفو و لطف و رحم تو پیدا شدن است فرض

ردیف طای مهمله

طوطیه آرای قلم عذر قسم بگذارش خجالتهای گناه و تقصیر و دست زدن در دامان جناب سری گرشن عطا پاش خطا پوش عذر پذیر

دریغ گشت دلم را به فسق و عصیان ربط — نموده‌ام به سوی معصیت فراوان ربط

گذشت روز بخوردن بخواب شیرین شب — بلی ز خواب و خورش کرده‌ام چه حیوان ربط

دریغ صحبت من با سیه‌کاران — نساختم مگر از خیل اهل عرفان ربط

برای خواندن بید و پوران نکردم عهد — مدام ماند به علم خلاف ایمان ربط

دروغ گوئی و غیبت شعار خود کردم — نشد ز شاستر و هم ز شاستر خوانان ربط

نرفت کینه و حرص و هوس ز سینه من — همیشه داشتم از جان و دل بایشان ربط

نظر به قسمت و تقدیر خود نکردم هیچ — شد از شکایت افلاک تیره دل از ربط
میان نفس باندیشه گشته ام افسوس — ز کوته بینی خود کرده ام بشیطان ربط
عزیز نیست مرا غیر ازین درین عالم — نموده ام زر و سیم نیز خیدان ربط
ندامتست و خجالت هزارگونه کنون — مرا که باید همیشه بسهو و نسیان ربط
خیال روز پسین میرسد گهی در دل — بجرم و فسق مرا باید صد هزاران ربط
ز بس خجالت و شرمندگی کنون افسوس — نمود پنجه دست من از گریبان ربط
بیا کنون بدر شاه جاودان بهجت — گزین درست کسی جن و انسان ربط
بپای شوق برین بگذر بپای غیرت — خوش است کردن زین آستان دربان ربط
سر بکرسیش که می داشتند با او سلسله — بصد هزار دل و جان زبان گویان ربط
سر بکرسیش مر مومن آنکه بودش بسکه — ز رایان دگر سوی است سبحان ربط
شکایت از فن تو گویان همی کردند — که داشت بسکه بان لعل شکرستان جان ربط
هلاک خصم و شهر است خود کرده — که بودشان همه دیوان خسته مالکان ربط
بدست هیچ چه بستند و را نمودی قتل — که داشتند از درا جگان بیزدان ربط
دو دیگر چه بسی در قفای تو زنهار — نکرده بعرب آنکه بود سلطان ربط
بچنگ دو سر خویش را اگر بیاد — نداشت با تو چو سیال شاه نادان ربط
شکست عهد خود از بهر خاطر حکیم — که بود با تو همیشه بظاهر و پنهان ربط
خیال پرورش باید آن چه بود ترا — نکرد هیچ بان پادشاه کیهان ربط

بجوان خسرو عالم نساختی نظری — که داشت از ره نخوت سرش بکیوان ربط
ز روی لطف بکاشانه بدر کردی — برای خوردن نان و تره چو مهمان ربط
حصول دولت و جاهش شد از عنایت تو — چو داشت با تو ز طفلی خود دستداران ربط
چو پیشه تو در آمد گناه بخشیدن — بگاه رحم تراشد بعفو و غفران ربط
ز فضل خویش گنهش بپوش و درگذران — سخاوران تو ایمن بسهو پشیمان ربط
اگر عنایت و فضل تو دستگیر شود — کجا حصول بمسکین باگدایان ربط
چنین عروسی با پادشاه جاودان — کرا خیال تو باشد مرا بر آن ربط
صباح و شام بیادت دلم بود مشغوف — که نیز دانم بذکرت بهم بانسان ربط
چنانکه مرد و زن و شهر و بهم کان سازند — میان دل بسوی آتش پنهان ربط
مرا بسوی تو باشد محبت و اخلاص — چنانکه صاحب خلعه کند بکرمان ربط

بسختی و راحت و در تنگی و فراخی هم
بمهر تو دل و جانم کند بانسان ربط

ردیف طاء مهمله

ظاهر کردن محبت اهل دنیا بخویش و اقربا و افسوس خوردن دنیا وکشیدن خود را بطرف محبت مولی که از همه اولی است

ز فکر کردن زن و فرزند و خان چه حظ — وز عمر رفتن بحسرت امید آن چه حظ

گر فعل نیک از تو نیاید در وجود ... از استماع شاستر و بهم پران چه حظ
گر کرد چه هوا و هوس باشی دلکش ... حاصل کنی چو سیم و زر بیکران چه حظ
گر دست و قدم برو ر آستی بزن ... باشد زبان و کذب ترا بیگمان چه حظ
آزادگی خوش است ز رنج نشاط دهر ... از بودن مقید سود و زیان چه حظ
بر روی خواب غفلت خود ابزان کنون ... از رفتن این لقیه نفس رایگان چه حظ
گر از دولت نرفت کدورت ز عمر و زید ... بر دوستی ز صحبت صافی دلان چه حظ
صحبت با پاک در دلی لیسر ... باشد ترا ز بارگه خسروان چه حظ
سود لی و گر نیست به پیر دست خویش ... پس این زبان و گشتن و دهان چه حظ
سخت است زحمت سری گوشه نشل ... گر نیست اهل قلم پس ز هیچ زبان چه حظ
وابسته خیال تماشا هر آنکه شد ... در سینه ام نبود شتاب پاک جان چه حظ
نشود هر آنکه نامش ز منبر به بار نیش ... وادا بکاهم اهل زمین و زمان چه حظ
آن برهمن که بود سینه نامه دوام ... دید از طفیل نامه دهی اندر جهان چه حظ
نقصان بهیچ هیچ نگشت از طفیل ... شاید برا ز باتش محشر نشان چه حظ
از کردن نهان همه گوساله نگاه ... گر دید نسبت شهر ... سگان چه حظ
چون از طعام خود بهمت ساختند عذر ... زان کلکه شد بان تمبیه خوان چه حظ
از دید گاه کیتو ز کوتاهی خرد ... حاصل نشود کس تگ سحبان چه حظ
گر گرفت دامن تو ز کوتاهی نصیب ... دید از دو دید نیتی تو ایخوان چه حظ

کارش همه چو بود خلاف رضای تو / بشد شاد را ز چیدن صد گونه خوان چه حظ

در جنگ را جسوی ز پی گفتن تو برو / سپیال صاحب حسد و بدزبان چه حظ

پیسران دهر تر است ز نا مهربانیت / دیده میان دشمنی پاندوان چه حظ

نار و چو دید جلوه گرت در همه محل / آخر حصول کرد از ان امتحان چه حظ

جانت اگر اسیر غم طفل نیست / صحبت ترا ز خواندن این داستان چه حظ

اندر غمش بپایه دیوار کن بسر / از گردن بلندی قصر و مکان چه حظ

بالای خار درد و غمش تا نشست / باشد ز سیر گلشن هم بوستان چه حظ

بودن فنا برا د طلبکارش خوش است
در دست آری از عمر جاودان چه حظ

ردیف عین مهمله

عذر غفلت و ناشایسته کرداری و ستم فامی آن ز جناب سر شکر سش مرا

من که اوقات کرده ام ضایع / عمر من گشت یک قلم ضایع

خرچ بیجا مدام میکردم / گشت این سیم هم درم ضایع

چو گشته بیجا شیادم ز وجود / شده کارم خراب و هم ضایع

شکر نعمت بجا نیاوردم / هر نفس شد بهیچ و هم ضایع

دست کوته کن از کت بیعت / اندرین ره مکن قدم ضایع

در جناب سری کرشن بیا | نشود ذرتی بقیه و هم ضایع
آن که کنس از عتاب او گردید | با هزاران غنیم والم ضایع
آنکه از کردن مقابله اش | شد همه عزت رکم ضایع
برادر ... رکمنی ...
آن که در سرکشیش دریودهن | ساخت لشکر و حشم ضایع
آنکه از بهر خاطر سیکم | کرد آن عهد و هم قسم ضایع
آن جبید رست چو بود از دو سر ناپ | شد ز قهرش بصد الم ضایع
آن که از چشم قهر او گشته | سال و سپال بستم ضایع
آنکه فرزند اسمن از حفظش | شد از تیر در شکم ضایع
آن که زو خسرو بنارس هم | گشت با فوج و با خدم ضایع
دنت بکر از عتاب و قهر او | شده با دولت و حشم ضایع
همچنان هر که تافت سر از وی | شد بذلت ازین قسم ضایع
شده از حکمت تو در گورکهیت | لشکر کشور عجم ضایع
جادوان از رضای تو گشتند | در زد و خوردها بهم ضایع
کرد قتل پدر پسر یعنی | اغوی زاده شد ز عم ضایع
شد برهمن تونگر از لطفت | کرد چون عمر خود به غم ضایع
گر نباشد نگاه الطافت | می شود بهجت اتم ضایع
من که سر تا بپا سیه کارم | جمله اوقات ساختم ضایع

هرچه کردم خلاف امر تو کار	آن همه گشت یک قلم ضایع
ور زمین خراب و شور سبلی	می شود تخم لا حسدم ضایع
گر بتر جسم کنی بعقبت بعمر	شود اندر گناه کلم ضایع

گر گناه و خطای من بخشی
نشود بسعت از کرم ضایع

ردیف الغین معجمه

غوطه خوردن در دریای پشیمانی و دستگیری خواستن از نوازش
آن سرمدی همتوهین ساز یک مالی

عمر من بگذشت در غفلت دریغ	مانده با بیهوده دلان صحبت دریغ
داشتم اندر هوای سیم و زر	خواستم از کم همتان حاجت دریغ
کوشش بی فایده کردم مدام	از برای حاصل دولت دریغ
بردم از نا عاقبت بینی سوال	پیش نا اهلان بطینت دریغ
ترک کردم خدمت صاحبدلان	دادم از دست آن چنین نعمت دریغ
در سر من هست و اسپی هوی و زنا	بایدم صد قصر غیبت دریغ
دل پر از کین و حسد و مکر و فریب	جان پر از مغروری و نخوت دریغ
چون شود انجام کار من بگو	کرده ام با معصیت عشرت دریغ

روز و شب کردم ز نا شایستهای خود | نفس بد اینک را اطاعت دریغ
فعل نیک از من نیامد در وجود | ماند در فسق و گنه نیت دریغ
تا بد اندر دل سگی نفس معاو | وحشت با فرزند و زن الفت دریغ
پا بپیچیدم بکوی معصیت | شد به بدگوئی مرا عادت دریغ
در رهنمای فلاح و بهتری | رو نمود و خفت و ذلت دریغ
بردم از بیکاری و سستی فعل | بر گروه عاصیان نسبت دریغ
پشت خم کردم به پیش ناکسان | در خیال ثروت و حشمت دریغ
نفس کج رو را نمودم پیشوا | او فتادم در چه ذلت دریغ
دور تر گشتم ز راه راستی | بردم اندر کج روی زحمت دریغ
طفلیم در بازی و عهد شباب | رفت اندر عیش و هم عشرت دریغ
حالت پیری است اکنون که نماند | در نشست و خاستن هم طاقت دریغ
چون کنم مجبورم و هم مشتغل | شد ز دستم دامن فرصت دریغ
چون کنم از کرده خود نادم | حاصل من نیست جز خجلت دریغ
روز فردا کی شود روزی مرا | پیش نیکان عزت و حرمت دریغ
سر خود کاسه و روی من سیاه ام | مهر نور دیده صحبت دریغ
دامن دل را نه بستم باستی | بر میان الفت چه بیت دریغ
آنکه در طفلیش نه بر آلوده شیر | پوشان داد از نشاست دریغ

آنکه در بند را بن از دوری خویش — گریبان را ز اشک و حسرت دریغ

آنکه فیل مست را کرده روان — بر سر او کشتی پر منت دریغ

آنکه دزدی صن ز رنجش را — کرده ستر اجبت با تهمت دریغ

شیوه اش عفو و گنه امرزی است — نسبتت کی دارد از رحمت دریغ

اندرین پیری بیادش دل به بند
سیر و داین وقت هم بهجت دریغ

ردیف الفاء

فضیلت یابی برج بهوم بشرف ظهور آن فزاینده فنون علوم

ای که برداشت کوه را به کف — خطه برج یافت از تو شرف

در شب راس تو به بزم طرب — زهره رقصید و سه گرفته دف

اهل برج از طفیل تو دیدند — باغ فردوس جنت اشرف

دست الطاف تو زکیجا برد — کجی از پشت و هم ز روی کلف

کیسن و سپال و سال از قهرت — حرف علت غلط شدند حذف

اندران محفل عروسی رفت — تیر ارجن ز لطف تو به هدف

چون بدشنام اوست سیپال — کرد در جنگ همچو سگ عفعف

چکر تو سرش ازتن برداشت — گشت پا ال خلق مثل خذف

شعلهٔ نور کز تنش برخاست — شهره شد در تو قطره وش لهیب

دست کش گشته ز سنگر شاه — که نه غرور بود تشنت الطف

خشک شان بد ز شدت مرغوب — آن که خود بود نهاد هم تو صرف

دروپدی را برهنه کردن خواست — چون دران بزم و هم بهر سته خلف

گشت پیدا ز حفظ تو به تنش — جامه‌های نفیس دلکش و شگفت

پیش تیغ تگل زاد اوست — لشکر کوروان شده چو علف

شاه دهلی ذلیل گشت و خراب — چون غمان دل از تو داشت علف

ارجن و بهیم از طفیل تو یافت — نصرت و غلبه با دشمن صف

چون برهمن ذلیل گشت به رنج — پیشگاه هست شهباز و شل تحف

یار افلاس را ز دست کرم — دور که بیش‌ها هم زده وش کنف

طایر قدسی از عنایت تو — میر و لبس بلند از رفت

اینکه کردی به خاطر بیکم — اندران رزم ترک شمر طرف

کس ز تحقیق تو نیافت نشان — هم به بید و بپران و درصف

من که شعر [illegible] ام بگرده خوش — شده [illegible] فسق [illegible]

چون ز [illegible] آتش [illegible] نشست — صحبت [illegible]

بی نیاز کو چه آتش به نشین — [illegible] جمله [illegible]

بیگمان [illegible] مقام رنگ — راه این [illegible] سلف

ردیف قاف

قیل و قال در باب زشتی اعمال و افعال و درخواست عفو و کرم آن گناهی نیبال

دریغ عمر بسر شد بزرق و لق لق
نیامده بدلم فکر عاقبت مطلق

نشست و خاست مرا شد ز شمر و شیخ شریر
بجهل تیره درون ابله و احمق

کسی چو من نبود عاصی و گنهگاری
که برده ام ز سیه باطنان خلق سبق

بگمرهی ز همه کجروان گذشتم پیش
گرفت شهرت من تا که غرب از شرق

ز شام تا بسحر که بخواب خوش باشند
تمام روز بفکر معاش مستغرق

امور زشت ز من چون در وقوع رسید
گذشته ام ز حد افزا بفعل بد طبق

معلم شده با نفس خبیث آموزد
بشغل غیبت و بدگوئیم [illegible]

[illegible]
فغان که دورتر افتاده ام ز راه [illegible]

ز پشت و روی سیاه است نامه اعمال
گذشته ام سوی عصیان [illegible]

ز پیش جرم و گناهی گذشت روز و شبم
حصول نیست و نیز وقت [illegible]

سرشت [illegible]
کسی ز من نبود اندرین جهان فاسق

[illegible]
گر اوفتاده بگرداب [illegible]

بیا بدرگه [illegible] خلق آمده
که رنگ زرد شود [illegible]

سری کش که اندر دهان پیش دید
سر کلیبش که آن کمتر نیزه باطن را
سر کلیبش که کیفی از وبه قتل رسید
سری کش که فرزندا بستاد آورد
سر یکیش که بهر دو روید وی بخشید
سر یکیش که نظری لکلخ شاه کرد
سر یکیش که بیم از غنا نفش در جنگ
سر یکیش که طفلان کنی از غضبش
سری کش که آن با سدیوکا ذب را
سر یکیش که کام نهنگ را ببرید
سری کش که با بو وجادوان را کرد
سری کش که وصفش بانتها نرسد
سر یکیش که با ملیک شکاوک
بحیرت اهل خرد از بزرگی شانش
چگونه شکر نعمت در آورم به بیان
مرا بدرگه عالی کشیده بیخی
طفیل ناصیه‌سائی خاک پاک درش

جسو پستانیم مخلوق را وبهفت طبق
فکنده از سر کاخ بلند خندق
چو آن لعین در آید به هیئت ابلق
گرشته بود بدریا بوقت غسل غرق
در آن قمارگهی جامهای استبرق
نجات به پدر از لطف داد صد رونق
شکست پای سپه و دهن که بود لایق
شنیده عالم اطراف مغرب و مشرق
هلاک کرد چو او شد بسیری مشتق
برای فیل که از نیشتش نماند رمق
تجمل شان تجر ساعت بستی راوق
اگر کسی بنویسد بصد هزار ورق
نگشته هیچ ز کنهش ثبوت و تحقیق
چنانکه مبتدی اندر عبارت منطق
که نیست مثل تو دیگر مربی اشفق
گرفته نامه اعمال من در اینجا شق
بپیش مردم چشم نماند هیچ تشق

مرا اگه بود هی این هردان بمشکل بیاز — زفرق تا بقدم منحرف گشت چون فستق

چو سالم شده این آستانه والا — مرا نمانده هراس از گناه خود مطلق

کنون نگاه کرم ای شه زمین گوی زمان
که وصف تو ادهم او دهان نمده الحق

ردیف الکاف تازی

کسانی بیابی خواستن از سکونت برج زمین عین بنیاد این سکین

وای زمین نحل سیست فلک — که ندیده سر او زخم کلنگ

کرده پامال زبستی خویش — باغ صدها و زراعت صد لک

وای زین گردش ایام کز و — ریخته شد همه جا خار و خسک

غیبت یافتی کاز و زخم بخورد — هم وسیله که نزد آه خنک

مطلب کس نبر آید از وی — شاکی اند از زن و مردان یکیک

می شده یعنی بجاست روغن — در جبر احت زستم ها آهک

خطه برج نشد روزی من — خواستم بسکه ازین ظرف تنک

وه چه برج آن که برو قربان اند — حور و غلمان و ملک شاه ملک

وه چه برج آنکه شش بر عرش آمد — تا شده جلوه گه حق تا یک

آنکه گاوان به جیب اگه بردی — فی یک دست و بیک دست کتک

فیلبان را مع فیل مستش
کشتی را از سر کاخش افکند
آنکه بگرفت تخت جم استده ازو
دور کردی بجنگ راجپوی
آنکه بخشید به شاه دهلی
شد سوی وی هم پی بری اسلاح
هشت پا زو بسر سپه شاه
آنکه تحفه یابی ارجمند از لطف
آمدی بدور دولت زحل
بر دوشش پیسه کردی
ساختی قتل شه کاشی را
انتهای ز صفات تو نیافت
ششدر و دست بسر و گفت
ای عزیز زن و مردان هیچ
بهجت از کرده خویش است خجل
سر خر و ساز مرا روز حساب
من گنه گارم و ترد اسن هم

کشت در لحظه دران جنگ و هنگ
آن که پیرو سر نخوت به فلک
گرچه میداشت بسی فر و هنگ
سر سپال زرین طاسک
لشکر قوم خود از بهر جنگ
نیز نگذاشت بجز و یک کذلک
خورد بر خوان بدر نان تنگ
کرد و در جنگ تسلیم و هلاک
چون زد آن خوار به هم سنگ
حرف علم از صفحه حالش حک
گشت چون هم صنعتان مردک
در پور انها چو شنیده سونک
سیین و بره‌ها و جها دیو سنگ
ای پرستار تو انسان و ملک
اوفتاد از ره تو دور سترک
خفتم تا نشود نیز نهنگ
تو خطا بخش و رحیمی بیشک

به هر حال تا جسم از لطف	خوشتر است از برق یک خشمناک

وزره عفو کن از کذلک رحیم
تا هم از دفتر بدکاران حک

ردیف الکاف فارسی

گفتگوی گردش زمانه ناسازگار و حسرت محرومی از حج دیار پیر بابا

هزار شکوه ز دست سپهر پرنیرنگ	که می‌برند به سر خلق روز و شب‌ها ننگ
مراد کس نه برآمد به دور ناسازش	نگشت دور به عهدش ز روی لها زنگ
بجز قبای دریده ندید بر تن گل	کسی نکرده شکم سیر شیر و شیر پلنگ
مدام پای به گل مانده سرو خوش قامت	بجز فغان نه برآمد ز قمری دل تنگ
ز قفلش به درستی مطلب من و تو	پی خرابی ما و شما نکرده درنگ
دریغ لیستی مرا از حصار خانه حج	خلاف خواهش دل داشت دو چند فرسنگ
زهی مقام خوش اسلوب خطه زیبا	سواد او دست دل آرا چو صفحه ارژنگ
شگفته اند گل و یاسمن ورد هر جا	چه رست دامنش از سبزه های رنگارنگ
هوای سجده‌گهش خوشتر از نسیم بهشت	بپای بوسی آلش ز چرخ آمد لنگ
بخاک دلکش او می‌برند سجده بعجز	مدام روز و شب اهل سپهر مینا رنگ
طفیل جلوه فرزند دان آن خطه	شده طواف گه قدسیان با فرهنگ

بر یکی‌اش که از لطف و فضل او ماند … با من عافیت آن بچه‌های [illegible] چنگ
ز حفظ عاطفتش دختر و در و پدر را … نشد دریده و از دست حسود [illegible] تنگ
نگشت کار کز لطف او بیحت را … زده بر همتش از بهر قتل گرچه نهنگ
رهایی از کرم و فضل خویشتن بخشید … به فیل عاجز و وامانده ز کام نهنگ
فکنده از سر کاخ کین بزدل را … که بود اهل جهان را ز دست او دل تنگ
شد از عنایت تو رسته و لکش منور … خمیده قامت کجا که بود [illegible] سنگ
نگر بخت شاه چه رسیده بارها از تو … اگرچه بود شجاع و دلیر صاحب جنگ
سر خدیو [illegible] بریده از قهر … که بود [illegible] بانی فساد و [illegible]
شد از عتاب تو از گرز بهمن و بیژن … بزرگ [illegible] گورکان [illegible] لنگ
نشست [illegible] جد [illegible] شهریار تو … پس از هلاک حسودان خویش [illegible]
ز لطف تو همه [illegible] آورد … خراج از بلخ و روم و شام و فارس و زنگ
نگشت [illegible] از تو علت … کسی ز ترکی و عربی [illegible] و فرنگ
اگر [illegible] بجز است [illegible] پناه … [illegible] از خدنگ
[illegible] و کرم [illegible] … [illegible] چنگ
[illegible] گناه [illegible] دگر از [illegible] … [illegible] نام [illegible] رنگ
چو [illegible] کرم [illegible] … که تا [illegible] نهنگ
ز [illegible] گناه [illegible] … [illegible] رنگ

[illegible]

باب اللام

لبالب شود ان جام سخن را ازل تو صیفت خط لب همیشه بهار گوکل

ای شیفته دیار گوکل	جان داده خس و خار گوکل
صد خط بر این هزار جنت	از جان و ز دل نثار گوکل
مرغان جنان همه آشیانه	بستند به شاخسار گوکل
مانند گسسته اهل افلاک	خود را ز گدای خوار گوکل
چون بسته به گشت مهر و هم ماه	در دیده خود غبار گوکل
آن طایر سدره نیز خواهش	دارد پی کوکنار گوکل
فیل شده سلیمان گذارد	سر بر قدم حمار گوکل
نسبت نکند نصیب شاهان	با طالع مور و مار گوکل
اشجار شده همه ملایک	بر هر طرف و کنار گوکل
جان و دل خلد فی سبیله	گل غنچه و برگ و بار گوکل
خورشید شود کجا مقابل	با ذره خاکسار گوکل
هستند طیور خلد شایق	بر دیده خوشگوار گوکل
سر [illegible] از جهان گوشه	[illegible] بهار گوکل
صد [illegible] گوی [illegible]	بر [illegible] گل خلد خار گوکل

جانا بیا نشست به فرق سر شمالی — بالای قد و قامت رفتار گل گل
از جلوهٔ نور چشم است بیجه — افسون و چه اعتبار گل گل
از فیض طهور شد شیدل — گردید چه افتخار گل گل
در مهر و جهان امید تمنا — بهجت شده خواستگار گل گل
دارم هوای خلد و فردوس — می خواهم خار زار گل گل
خواهم چند آرزو شب و روز — مهر رخ گل عذار گل گل
باشد که کند لطف یا الهم — آن سوسن و بهمار گل گل
بهجت چو شوی تو بهر شب — در روز و شب یار گل گل
احوال خود به شکایت آرم — پیش دل غمگسار گل گل
الطاف کند و کرم کند — ای خسرو نامدار گل گل
افتاده شوم چو قطرهٔ اشک — هر گاه به رهگذار گل گل
گلشن جلوه گری به صحن — ای شاطر شهسوار گل گل
از صحبت خاوران خویشم — جانست به جان نگار گل گل
جانم شده اسیر دام حیرت — مرغ دل من شکار گل گل
تا چند به هجر و گرفتار — این عاشق بیقرار گل گل

گلشن چمن من با تو من با گلستان
از آن شده بیچاره گل گل

وله

ای سیه کرده نامهٔ اعمال — رفته در خواب غفلتت سی سال
هیچ کاری نکو نکردی حیف — می نترسی از زشتی افعال
عمر بردی بسر بخوردن و نوش — نعمت بیهوده از فلک آمال
چند باشی ز گونه اندیشه — طالب زر غلام و مال و منال
چند داری ز بی‌تمیزی خود — شکوه بر عمرو و زید را اشغال
چند در حرص و آز یا تبدیل — چند از ذکر غیر قال و مقال
بهتر آنست و خوبتر داری — گر ز بیهودگی و کردن خیال
یعنی اکنون بصدق [illegible] — بس که چه سری گویال
آن که چندی بخط گو گل — گاه و بیگاه [illegible] گوال
خاک پیچ از طفل است هنوز — سجده گاه جبا و اهل جمال
آن که دل به [illegible] گوی را — چند آتی فی [illegible] جمال
آنکه [illegible] ساخته — از [illegible] جنگ سوال
آنکه در جنگ [illegible] — [illegible] اگر از تن سپال
پشت [illegible] — خشک نان [illegible] قتال
پیشوا [illegible] یافته از دست — فتح و نصرت در آن جدال و قتال
شاه دهلی از [illegible] — دولت و ملکش آمده بزوال

آنکه از دست او به قتل رسید | عالم آزار رفت یک و سال
آنکه از لطف خود سیدان را | داد تعظیم و کردش استقبال
خور وشت پنج پیشکشش | کردش از زر و سیم مالامال
آن پتیانه رشش فرستاده بدوش | با سری را نهاده بر لب لعل
آنکه اندر نگاه گوشش افتاده | دل قسر بینده بپیچیده بال
تاج بر فرقش از پر طاوس | دلبر گه پیبان سر می نهد دال
حاکم خطه نارس آنکه | بود بر خطر ز شیخ تو نقال
چون طلبگار جنگ شد از تو | کرده ناک تخت او پامال
شد جوان و به طلعت چون ماه | از قد سرو سهی تو کیبا زال
ثنویسان عاجزاند در مدحت | بنگم پیبایه ور ثنای تو لال
عقل را نیست در ره گوییت | باشد او را که توز امحال
حرفی از مدحت تو سازد | سبحت بی زبان را چه مجال
چون ثنا زند بر تو اهل گناه | نام تو دین پناه هوست و دیال
من که نادم ز کرده خویشم | سر بپیچیم ز زشتی اعمال
لیکن از عفو جرم بخشی تو | دارم اندر دل خود استقلال
دور نبود اگر بدین عاصی | رحم و الطاف را کنی ابذال
دردمندم شفا تفهیم کن | مفلسم کن عطا زر و اموال

الا ای بندهٔ فانی گشته گردان — اگر نصیب من است هیچ و بالال

هست امید و از بخشش تو
بندهٔ بی‌تمیز نهفتن لالال

ردیف المیم

منقش کردن صفحهٔ خاطر بیقرار از نقوش طلبکاری هما و دیدار

دلیلی در رسیده دل فگارم — کسی رهبر نشد تا کوی یارم

که جز خاک جناب دلپذیرش — سیه کاری دگر جای ندارم

خوشا وقتی که آن دلدار بود — گشاید چشم رحمت بر حال زارم

بعمری در نه هیچ افعال حمیده — بغفلت رفت عمر مستعارم

منم آن پای بند فسق و عصیان — پشیمان و پریشان روزگارم

نبوده لایق تحسین و ثنا — درین عمر گذشته هیچ کارم

همه کارم شده برباد و واه — ز نقش نفس ناپرهیزگارم

تنم سالک کج و ناستوده — سر اندر جیب و پیش شرمسارم

تنم بس پای فرمانده مسیح — نظر کن بیکس و بی اشکبارم

سلامان را آشتی کردی پشیمم — همان فضل ترا امیدوارم

شنودی تحسه اینغمگساران — همان آمرزش تو خواستگارم

بجز وصف لطافت کار سازو سر شده هم — سیه کارم گرفتاری شعارم
ز ظلمها تا بجستن عیب جویش — ز کین شیر بستند و در روز شمارم
به عزت گفت بیش گویا کن زبان را — صباح و شام چشم لیل و نهارم
به جا هم کرده شرابیست خوانده — ز تلخ خودی شکرش حسابم
ق دلی خواهم به جانان کم هوا — بود روز و شب اندر خمیارم
کنم مصروفش اندر جستجویش — شود تا مرغ بیهودی شکارم
جهت کن مرد و سوزش تو بی — لب پرسوز و چشم اشکبارم
سبکدوشی ز ذکر این و آن ده — سبو و است خودم گل زینهارم
پناه جاودانه کارسازا — ز چشم کن خجم خاکسارم
نمی دارم جز این دیگر تمنا — اگر با شیخ و شیخ یارم
و گر شغل تو سازد نیک نامی — بسوی [illegible] رایگانم
خوشا شادی این [illegible] — بدل [illegible] آزاد شمارم
چه [illegible] گنج کیاکیش — قدم بر تارک کیوان گذارم
خوشا روزی که در پایان شاه — بزیر دامن کوه سیاهم
خوشا روزی که صبح آید تمنا — [illegible]

وله

گرفتار ادای طفل شوخم — طلبکار بسی با چه [illegible]

من و پیشانی خاک در او … اگر با او رسد بخت بلندم
فریبد هر دو عالم نغمه نی … فدای نغمهٔ شیرین چو قندم
زهی دولت که آب و دانه هرگاه … کشد در ملک برج دل سپندم
هوا و حرص و سودا زر و مال … برای گردن جان شد کمندم
زبس تا پاس شدم پابند دنیا … گرفتار هوسهای دو چندم
قبای اطلس کمخواب خواهم … اسیر خواهش زرین پرندم
برای بند شدن این هوسها … چو سگ بر هر دری تا کی کشندم
سگ دربان ارباب دول چند … گریبان و دگر دامان درندم
برای حاصل دنیا و دولت … ز بهر اهل التعلق چند بندم
بدین گردان نیا شایسته خود … گهی گریان شوم گاهی بخندم
دریغا نفس کیا ز بد اندیش … زبس تا با فلک اندر گزندم
بود چون [illegible] نوازی … گذاری در عقوبتهای چندم
گشته آمرزش آید عادت تو … به فعل زشت و عصیان پای بندم
کنون از دست گرگ آز و هم حرص … نگهبان شو دل چون گوسفندم
زروی آتش زشتی اعمال … [illegible] گریزی چون سپندم
بمیدان رضا و هم ارادت … بده جولانی از لطف سمندم
شدم چون پیرو این نفس گمراه … زراهت دور تر خود افگندم

بتوفیقت ز بدکاری برآیم / چرا چاهی برای خویش کندم
بجز عصیان نکردم هیچ کاری / بسوی دوزخ اکنون می بزدم
ز راه رحم کن بر من نگاهی / اگر چه عاصی و هم خود پسندم
نه بردارم سر از کوی تو قلم واز / جدا سازند گر هر بند بندم
بمهر خویشتن پابند گردان / ز دیدن چشم خود را تا نه بندم
الا ای بهجت شاهی دوران / بگوئی تا سگی من دردمندم

نصیب تو اگر رنج و الم هاست
بجز تسلیم و صبر انجام ندم

وله

جلوه گاه سرمدی کرشن و رام / هست بندرابن آن خجسته مقام
باشد از خلد پایه اش برتر / آسمان جبهه سای او چو غلام
هر که بنهاد قد باز خواهش / زود وارست از تعلق دام
خانه شد زر از جلوه خویش / گرد مسجود قدسیان عظام
آنکه اندر جهان او بسود ها / دو جهان دیده هم صباح و شام
از جهالت باوز حسد بیرون / شاه سیپال داد چون دشنام
گرچه مقصود شد از جهان محمود / رتبه عارفان شدش انعام
جای مقصود است خشم او هر گاه / مصدر عفو آید و اکرام
لطف او را کجاست حد بیان / چند الطف و بخشش گنشام

ای ز کنه تو عقل کل حیران
شأن تو برتر از قیاس و گمان
بیدها از نتیجت ها جستند
وز وی سفینه و سکه و عجبت
گه بیان دل ز دستها دادند
تا ز تحت از بسیط او دهد
زان پس آن بیدبالان همی خوانند
آن کسی بد وی به وقت مهرا س
بار چه با کسی رفتی از گاذر
قصه به شکل سگان گمها را
پهلوانان کشتن را مشی
کشتن را آنکه بود بدخواه است
جامه و در پی ها برافزودی
شیر پیرفته ز زر جود هن
آن خشک بدر سیدی
دولت و جان عطا کردی
عوض خوردن و مشت بر نخ

ابتدای تو نیست هم انجام
ذات تو پاک از حد اوهام
گر چه کردند صفتها ارقام
شیوه ها دست تو باید دوام
از تماشای ما رفیع اقدام
داده صحب گر بیان پیغام
با لب پر فغان سرا خود کام
هم ز سر و ز زبان دل و آرام
گر و کار سش بیک جا بجه تمام
کردی از لطف در است همه سام
در شب شد اهل انام
زیب پیشش انداخت از لطیفه بام
به حضور همه خواص و عوام
خورد و بینا همی میوه اقسام
خوردش آنچه پسته و بادام
به سدالان به ... کمنام
دار با نیش از عشم ...

امی ز لطفت دگر نمی خواهد / غیر مقصد تو بهجت ناکام
مستیم بخشش و بیهوشی بیعنی / می عشق خودم کن اندر جام

سینه چو لا لگه حوادث کن
در وفا مست بسم آمین دوام

ردیف النون

نا صیه سائی خامه بر آستانه دولت نشان شهنشاه جاودان
که خطهٔ دلستان زمین و زمان سر می برند این عبارت از آن است

ندیدم خطهٔ دلکش چو بندر این چنین دوران / که هر شب میکند بر وی فلک طشت گهر قربان
هوا اش می برد دل از نسیم و فضهٔ جنت / با آبش میخورد سوگند آب چشمهٔ حیوان
سواد شش سیاکنان عرش را هم مرجع ملجا / غبارش توتیای چشم حور و دیدهٔ غلمان
عزیز گوهیان فرزند خسرو جاودان / سرکش آنکه بر نامش کند قربان دل و هم جان
همانا سجده گاه هر دو عالم خاک برج این / شده تا مطلع انوار او ماه شهنشاهان
سرکش آنکه در عهد مبارک بهرهٔ شیرش / گسسته پوستان را جان شیرین ره بستان
سرکش آنکه دید اندر دهان پاک جستجو / بعهد خسرویش از غیر سما جهره ماه تابان
سرکش آنکه گویی اسب نشست هرد هر / پی آرام اهل برج اندر بارش باران
سرکش آنکه بخشید از کرم تقصیر سرتا پا / سرکش آنکه در برج آمده تشکر انسان

سرکشی آنکه در کوکل شتابانی کرد پیچیده
سرکشی آنکه کرده گریبان پیرهن پنهان

سرکشی آنکه از آتش یکسان گشته گاو ا
سرکشی آنکه سرپا ئی کالی ار شد فیضان

سرکشی آنکه شکستگان سخت لرزید خس
سرکشی آنکه شهر شاه را از هجت ایران

سرهی کشی آنکه از پابوسی او سرو بالا شد
خمیده قامتی کجا کینه کنش سرو امان

سرکشی آنکه سرچا داشت شنگ دختر درچه
دران مجلس که میکرد ندید خواهان عریان

سرکشی آنکه پشت پا بخواهد شاه دیلی
سرکشی آنکه جهان بدرشد با دل شادمان

سرکشی آنکه شد از حمل حافظ بیعت را
ازان سرکه بر دآن همی شیخی آسمس شاهان

سرکشی آنکه ازین راه لطف بیعت
بجنگ کی روان سر و باطن خود سر شده پنهان

سدانان رهنمی کردی ز فضل خویش در گذر
چرا آید در حضور سخته دل آن بی سر و سامان

رهائی او ز کام شنکان فیل سلسلین
چو شد از جناب پاک تو نالیده و گریان

بهر بیت او که شاه جهانشد و قوی دل را
شکستی و ز جنگ بیکم از خود عهد هم پیمان

شرشاه هند بیری اجدا کرد از تن شیشخش
چو شد آباده بدکو بیت آن فتنه دوران

زقدرت اینکه شخص بچکید چون نگاه آیی
لبنا رکو سوز ان شه بکید اک سلطان

زبهر تو خرابی یافت ملک و مال بجوین
ز فضل تو چه بد بهشتر حاکمان شد سر دیوان

سری بسید بود بکه دیوکی هم از طفیل تو
پس از قتل شه مشهد بالی ثابت از زندان

زبانی گوکه حرفی سر نزد از فقر صحبت
سر عقل کل در دین تیب بود چون طفیل ابجدخوان

زدامان بلندی را ز تو دست خرد کوتاه
کر باشد گفته اسرار تو سرین ز بعد مسلمان

به مدحت قاصر و عاجز زبان بینوایی من
ز ادراکت بپاس نارسی نگاهم حیران

چو باشد شبه موجود است عفو گناه عالم بخشت
ندارد هیچ غم از زشتی اعمال خود چندان

ببخودی او هم ادر دیارش و دیگر بیت پاوان
شده در روز با غم نام بالکسم هر دو پایان

تو و آمرزگاری و عطا و مهربانیها
من و بدکاری و فعل قبیح و غفلت و نسیان

تو و عفو و کرامتها من و جرم و ندامتها
تو و آمرزش و بخشش من و فعل بد و عصیان

من و نامه سیه کردن ناشایسته کردار
تو و بر روی ظلم راندن عفو و رحمت و احسان

من و غوطه زدن در بحر عمان گنهکاری
تو و بر ساحل بر آوردن بدست رحم بی‌پایان

وله

صبا داد این نوید صبح با باد آن
که آمد موسم گل در گلستان

بنفشه شانه زد گیسوی خود را
روان گردید آب اندر خیابان

بچشم غنچه کشیده سرمه نرگس
به روی سبزه شد شبنم غلطان

گرفته لاله جام سرخ بر کف
سر مینا گشاده سرو بستان

برآورده چو طفل شیرخواره
انار از خوشه‌ها دو نخچیب دندان

سمن بیهوده چون صد جلوه گر شد
هزار اندر درخت گل سرایان

فرو آویخت زلف خویش سنبل
شکفته شد گل سوری و ریحان

صنوبر قامت خود را بیاراست
شکوفه لب گشاده گشت خندان

گل خورشید در کف دف گرفته — نوا سنجان مرغان خوش الحان
گل عباس شهنای ملب برد — جلاجل زن شده برگ درختان
بشکر مقدم فصل بهاری — شد از صد ها زبان سوسن سخن را
چنان مسرور گشتم زین کلامش — که شرح او نه آید به تبیان
ازان پس کرد ایمائم تباکید — که این وقت قبول است ای سخندان
قدم بر روی غفلت آب در زن — دگر ورد دمی که داری یاد برخوان
بگفتم غیر نام فخر جد کل — نباشد ورد این مظلوم دوران
شنید این سخن در رقص آمد — صبا چون لولیان فتنه سامان
ز بس فراشی و خوشحالی از این — به پیش آیین دلکش شد در افشان
که من هم طالب این نام پاکم — نشان ده تا شوم ممنون احسان
کدام است آنکه شیدایم نباشم — که است آنکه بر دازم دل جان
کدام است آنکه در دل کرد منزل — دل و جانم نباشد هر دو قربان
کدام است آنکه روح تازگی داد — فدای نام پاکش انس جان
بیان کردم کزان مطلوب عالم — بود موجود هر جا نیست پنهان
نباشد هیچ شی خالی ز نورش — ز کنهش لیک عقل و فهم حیران
ظهور جلوه پاکش همه جا — ز ذره تا بخورشید درخشان
نکوی در وحدت و نگاهی بکثرت — ز نیرنگی و حیرت نمایان

گرفت اوتارهای حیرت افزا
گهی در قدسیان گاهی در انسان

ظهور خود کنون در برج فرمود
برای قتل خلق آزار دیوان

خوشا بندرابن و آن جلسه پاک
که شد بازیگه آن جان جانان

طفیل مظهرش خیل ملایک
بخاک پاک آنجا جبهه سایان

ز راه جلوهٔ فرخنده خویش
نموده سندرا روشن شبستان

سری کرشن آنکه بر جسم و جانش
زنان گوپ جان داده امیان

سری دامودر و گویند و ادهو
که شد ورد زبان اهل عرفان

سری کرشن آنکه جان پوتنا را
کشید از راه زهرآلود پستان

سری کرشن آنکه با در ردهانش
زمین دید و سپهر و کهساران

سری کرشن آنکه کوه از جای برداشت
بکف در بارش باران طوفان

سری کرشن آنکه طفلان را برآورد
زکام اژدهای دشمن جان

سری کرشن آنکه در گرداب جمنا
بفرق مار کالی گشت رقصان

سری کرشن آنکه گاوان را ز مهرش
نگهبانی نمود اندر بیابان

سری کرشن آنکه کنس تیره دل را
فرود انداخت از بالای ایوان

سری کرشن آنکه آن برهمن پسر را
به بطن مادر او شد نگهبان

جراسنده سیه دل را ز فضلش
بروز جنگ گشته بیم ترسان

ز لطفش بادشاهان جهان را
درآورده چه بنده زیر فرمان

غنچی گردید در یک طرف باغش — زبال و دولت عالم سدا بان
بیا بهجت که غمست خود دریغا — بسر بردی به بدکاری و عصیان
بیا بهجت که بگذشت از سر آب — مزن بیهوده دست و پای چندان
همان بهتر که اکنون بر خیالش — درا فی عذرخواه و اشک ریزان
کنی تا رحمت او دستگیری — شوی مانند نیکان پاک ایمان
منم آن کجبه وی گم گرده سر آی — ز ناشایسته کرداری پشیمان
نباشد غیر الطاف و نوازش — پی مرض سیه کاریم درمان

جز آئین گشته امرزنش بیت
شفاعت خواه من در روز میزان

ولہ

ای چراغ دودمان جاودان — وی بهار گلستان جاودان
رفت بالا از سپهر چنبری — عظمت و هم فروشان جاودان
پادشاهان همه عالم شدند — از دل و جان خادمان جاودان
سر فشاندند اختر و طالع بلند — اندرین عالم نشان جاودان
روز و شب دارند اهل آسمان — فرق خود بر آستان جاودان
طلعت نور بصر تا خلد پاک — دلکش و زیبا مکان جاودان
توتیای دیده حوران شده — خاک اقدام زنان جاودان

تیر قد خویش را شاهان دهر — گرد خم پیش کمان جاودان
سجده گاه فرق پایت شده — پای فیلان دمان جاودان
در سخا بوده ز دور در علم و حلم — بی بدل پیر و جوان جاودان
گشت فردوس از هزاران آل خدا — سبز بهار بوستان جاودان
دست بر سر کرد اهل عرش را — طالع خسرو کلان جاودان
دولت و اقبال و جاه و حشم — شد قدمبوس سگان جاودان
جلوه کردی تا درین قوم بزرگ — شد دو عالم مدح خوان جاودان
از طفیل جلوه فرخنده ذات — گشت افضل خاندان جاودان
کرده خود یافت شهرا شاه آنکه — بود برق خاکسان جاودان
کس نبوده مثلش او هم بی هنر — از طفیلت و زبان جاودان
از طفیلت نکبت او بار غم — رفت بر بست از میان جاودان
طالب مصری و اسود زم — آنکه گشته حکمران جاودان
آن که شد خاک قدومش فرش — سرمه روح و روان جاودان
آنکه بیرون بود قول و فعل او — از قیاس و وهم گمان جاودان
غیر توصیف و ثنای تو دگر — نیست ذکری بر زبان جاودان
هر دو عالم سر بپای شان نهاد — تا بگشتی مهربان جاودان
گردش دوران بکام شان شده — تا بگشتی پاسبان جاودان

نیست بهجت را بجز خاک درت — مرجعی ای قدردان جاودان
بر من مسکین نگاه رحم کن — ای عزیز خلق وجان جاودان

نامه ام مطبوع اهل علم شد
تا نوشتم داستان جاودان

وله

در سرم شد هوای بندر این — دل وجانم فدای بندر این
جان بجانم رسد چو گوش کنم — نام فرحت فزای بندر این
گشت مسجود اهل ارض وسما — خطه دلگشای بندر این
روضه خلد وباغ جنت را — صیفر سپید فضای بندر این
نقوا اشنند همی کردن — خسروان باگدای بندر این
اهل عرشش برین همی آیند — بر زمین از برای بندر این
قدسیان می نهند از اخلاص — سر خود را بپای بندر این
در خصال افضل است خطه حج — باشد آنجا بنای بندر این
هر سه عالم نمی توان بودن — همسر وهم لوای بندر این
می برد گوی سبقت از خورشید — ذره کم بهای بندر این
ماه وخورشید را خجل سازد — روشنی وضیای بندر این

افضل آمد ز زاهدان جهان | رند نا پخته رای بندرابن
از ملایک بزرگتر باشد | زاهد پارسای بندرابن
بهتر است از همای زیبا رو | بوم ناخوش لقای بندرابن
نتواند بصد زبان گفتن | سین و صفت و ثنای بندرابن
از طفیل ظهور شد پیدا | چرخ شد جبهه سای بندرابن
گشت بازیگه سری گوپال | کوچه و کنجهای بندرابن
آنکه از فیض جلوه اش بر دوش | عرش دارد ردای بندرابن
آنکه در عهد طفلگی کرده | قاتل اژدهای بندرابن
آنکه می برد روز و شب در دشت | خیل گوسالهای بندرابن
آنکه از گوپیان دل و جان برد | بود فرمان روای بندرابن
سخت بیدار کوکبت را | تا شود رهنمای بندرابن
زود باشم بپای از شوق | گوی شان رهگرای بندرابن
روز و شب سجده گاه من گردد | خاک پر کیمیای بندرابن
عمر باقی خود بسر سازم | در شمیم دلربای بندرابن
هوس خلد نیست در سر من | غیر کنج و سرای بندرابن

وله

دو چه فرخنده و دلربای چمن | شد فدا بوس سمنهای بندرابن

تا شده ساحل ز آب پاکش — خاص باز [illegible] چو ماه خندان
منفعل آب حیات از آتشش — ریگ از [illegible] همه لعل [illegible]
چرخ صرف طوفش شب و روز — گوهرها یافته از گردیدن
از طفیل روی همچو ماه او — در [illegible] گشته [illegible]
پاک گردیده ز فیض عشقش — [illegible]
قدسیان نیز در چون طفلان — در [illegible]
بارسا [illegible] که بگردد اب او — [illegible]
آب آنجا همه [illegible] بود — [illegible]
تشنگان [illegible] آرام جهان — [illegible]
رفت او پس سوی دریای علم — پاک گردد از [illegible]
فرخا [illegible] و چمن آنکه — [illegible]
آنکه از خانه [illegible] — [illegible]
آنکه [illegible] — [illegible]
آن که قتل شد [illegible] — [illegible]
آنکه فی النار [illegible] — [illegible]
آنکه قتل شد [illegible] — [illegible]
آنکه از غیب [illegible] — [illegible]

آخر از گردش عمران اد — گشته تا دم سپیده دل دوستمن
آن که از نشه بهمن گوید — در محل حافظ طفل امین
آنکه از جان به طفیل سروشی — گه در روز و شبها قتل کردن
آنکه گفتی لب بان از شوقی — شستی نا یافته بود چو دمن
آنکه هر نام خود افسرده شی — گر ششن دگو نماند سپهری مده سود
چون سر ابان بصورت آمد — وا و جالیش ابر سنگها سمن
خورده ها از پیش گنش شسته برنج — بی تکلف بیکی چشم زدن
دولت هر دو جا انس حاصل — شده وارسته ز هر رنج و محن
بهجت ختم پاک ورت — بی تکلف چو نذارد ما سن
سر فراز شد بکن از عشق و کرا — تا شود او ز گنهان امین
ای عزیز دل شده بیدار — دیده دیوی از قدر روشن
تکیه گاه هم بکن اسم اعظم — و سگی سوی به طلسم از بهر فن
تیز کن خامه ام اندر بهشت — ز نقش نقش نشرح و بمن
حرز کن توضیا به به لبم — پی معنی بود هم جمله سخن
لیکن از حفظ و هر سخنم — غیر صورت نبود جلوه فگن
قطره ام کن ز کرم دریا سی — وانه ام کن ز تفضل احسن
از سر لطف روا سازی تو — وحشیها جه که به پیش آید حسن

اگر چه دارم ز گشت روی سیاه
غیر عفوت که گشت راهبر من

ولە

ای شیفته اداست موبهن
دل داده طره زنشندن

سفی بر لب لعلگون نهاده
پیچیده ردای زرد بر تن

تاجی بسر ز پر طاوس
بنهاله خسرو ربا بگردن

بر سینه دلکشا نمایان
نقش قدمی که زد بهمن

افتاده بروی زلف مشکین
ار ری بگرفته جا بجنزن

آن دلبر گوپیان که ور دید
در خردی خویش شیر و ماکهن

آن خسرو جادوان که در سیج
شد قاتل شاه کنس بدطن

حیران شده انچه در نظر کرد
اگر در یکوقت غسل کردن

هم جلوه گرست در دل تو هر جا
با آرام دلبر عصر و بیرفن

هم دیدترا در آب جمنا
بر مسند سیس جلوه افکن

بگریخته بطرف کوهی
از کال چون کشیده آهن

از کسته تو عقل کل بحیرت
هم دست بسر سنگ سفتن

شان تو ز عقل و فهم برتر
وصف تو بردن ز حد گفتن

بر سر تو کسی نگشت آگاه
بر همسا و بیاس و هم کجا تن

از مدح تو بس باز بماند — خاموش شده مثال سوسن
ناموس درو پدی بجا داشت — فضلت ز تقدس و ساکن
از خمر و ملک ببند کردی — انگار بوقت سفره چیدن
برخوان بد و زر هیبت دل — متوجه شده بنان خوردن
از لطف تو ارجمند و جد بشر — غالب شده بر گروه دشمن
فضل تو درون بطن مادر — شد حافظ نور چشم ایمن
ای جلوه نور دل فروزت — در ذره و آفتاب روشن
ای خطه هیچ از تو فیض — وی رونق گوکل و مصابن
ارباب گناه و فسق یکسر — بر لطف و عنایت تو ایمن
بر شیوه تو گناه بخشی — هم طرز خوشست او هم او دیارن
بر هر که عنایت تو باشد — آتشکده آتش بود چه گلشن
هر کس که بقصد تو برآمد — گلزار ارم شدش چو گلخن
دارم پی صدق اندرین باب — بیجا دگواه و نیز رادن
ببهجت که تمام عمر او رفت — در غیبت و فسق و می کشیدن
ببهجت که ز فعل زشت و عصیان — اندوخته خرمنی بجز من
جز کوچه و کلشت ندارد — هم مرجع خویش نیز یابن
از رسم و طریق عفو و رحمت — بخشیدن جرم اوست احسن

از بنده نوازیست شود در بیت — لطف و کرم ار که سوی من

آزاد شوم ز بند عصیان
فضل تو شود اگر بسامان

وله

ضائع شد عمر زنادانی و غفلتهای من — ماند در فکر هوا و حرص آمالهای من

می‌کشم هر لحظه دفتر اعمال خویش — تا که در دیوان [illegible] های من

نیست از پای سر یک شمه ای اکنون چاره — دور باشد گر [illegible] های من

گر به پا ایستم با غم و درین گناه — نیست [illegible] کشتی عشق [illegible] های من

در چاره روزی که رخت خود ببندد این تنم — بر سر [illegible] باشد این های من

جان و دل سامان به صبر غربت خود گشتم [illegible] — آیدم چون در [illegible] های من

بوده گوهر در من چو بازرگان [illegible] — باشد از بهر [illegible] های من

ور ز من عشق شد آرای [illegible] — چون باشد آسمان [illegible] های من

اهل کار از درد و شوق و ذوق [illegible] — این [illegible] های من

ملک جان کشور دل تا شود آباد خوب — زانتظام [illegible] های من

من [illegible] این خیال خام کو فریاد از این — وای بر عقل من [illegible] فلک های من

بی [illegible] نیست [illegible] این کرده — نزد [illegible] بیکاران [illegible] جای من

ای [illegible] [illegible] — زان بود بر خوان [illegible] های من

سخن کز استغنای عیسیان و ارم ز غنا رسته
عالمان و اندر حیرت از استغنای محسن

از کلیم [illegible] اهل عالم را غنی و [illegible]
خواجه ام از لطافت تو ای [illegible] بالای محسن

گوهر [illegible] حقیقت از فضل و کرم
بسته [illegible] چون [illegible] سودای محسن

[illegible] شده وادی [illegible]
[illegible] باید [illegible] صهبای محسن

[illegible] چون [illegible]
[illegible] الفای محسن

[illegible] تا [illegible]
[illegible] عیسیان [illegible]

آرزوی [illegible] جان [illegible]
ای [illegible] ای [illegible] محسن

تا [illegible]
[illegible] ای محسن

تا [illegible]
تا [illegible] بالای محسن

[illegible]
[illegible] ای محسن

[illegible]
[illegible] ای محسن

[illegible] از لطف [illegible] آمد [illegible]
[illegible] ای محسن

وله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صد وای نفس سرکشش گمراه بد سگال / گر دیو رهبر شد من و هم پیشوای من

روز و شبم همه بگذرد به خواب بیهوده / در حیرتست اهل دل از ماجرای من

رفتم کجا رسید به منزل مراد / افتاده اند راهزنان در قفای من

جز جرم و فعل زشت دگر نیست زر من / ابلیس شد به کشتی من ناخدای من

در باطنم بجز حسد و بغض و کینه نیست / آباد شد ز تیره درونان سرای من

عمرم همه گذشت به فسق و فجور حیف / ماند اندرون کوی خرابات جای من

انجام کار من به پشیمانی اوفتاد / گردید نفس در تعلم اژدهای من

رفتند اهل قافله ماندم بخواب حیف / اکنون کرا بگوش شد بصدای من

سرخیل عاصیان سیه روی تیره دل / امروز نیست در دو جهان کس ورای من

دولت نصیب من شود و کار من خدا / از کبر نفس و دل نه بجا ادای من

عمرم همه سر آمد و کام زبس گذشت / در سر نرفت اینهمه حسرت هوای من

لیکن غم و هراس مرا هیچگونه نیست / از روز پرسش عمل ناسزای من

تا سوی خاندان جناب سرکشش / شد حجت از کمال کرم رهنمای من

آن سنگ آستانه او قبله من است / شد خاک کوی پاکش او توتیای من

دارم یقین که اند بود بخت سازگار / باشد عنایتش و کرمش غم زدای من

آن طرز و شیوه گند امر لیش بلی / باشد دلیل بخششش جرم و خطای من

بیماره چشم مست سحری نند نند نم / باشند بخشش لب لعلش شفای من

دل داده ادای سحری کیشی بیرم — دربندش و وای من غمش و شد غذای من
من کشته نگاه مست خیل جادوم — باشد بخنده لب او خون بهای من
رهبر کسی شود بسوی راه کوکلم — تا بشنود بگوش خود این ماجرای من
مانند اشک باز بخیزم زکوی او — دست تعرضش نشود تا عصای من
مداح خاندان جناب تو تا شدم — گردیده دولت دو جهان خونبهای من
واقف نشد ز راز بلند تو سیدهم — من خود کجا و کوتهی عقل و رای من
حرفی نزد ز حمد تو سنکاو که بیاس — من خود کجا و فکر نه نارسای من
من عاشق صدای نی دلکش توام — ای ماه چرخ خوبی و ای دلربای من
گر از سگان کوی خودم نسبتی کنی — بر تن شود دریده ز فرحت قبای من
در ذیل طالبان خودم جا اگر دهی — باشد بدوش عرش معلی ردای من
دور از طریق و رسم کنه بخششی تو نیست — نظر کرم نگاه مرحم برای من
خواهم دلی که محو شود در خیال تو — عشقت شود رفیق من آشنای من
خواهم لبی که دائم شود ذکر تو — سر بر رضای تو نهید هم رضای من
از راه بنده پروری تو بعید نیست — گردد عنایت تو چه حاجت روای من
یعنی ازین مقام به بند رایتم ببر — کانجا هوای سیر بود دلگشای من
تا سجده گاه من شود آن خاک پاک او — باشد طواف کوه کلان جانفزای من
فی الجمله عمر باقیه انجا بسر کنم — ثابت شود بحرد و بزرگان وفای من

ردیف الواو

والشعر فی مطالب آن مشهور معنی شکرشکن یا دیوان [illegible]

محبوب گو پیا گو پسر شکر شکن گو
مطلوب عجب باهم [illegible] شکر شکن گو

آن خالق جن و بشر گردید اکنون جلوه گر
در صورت انسان [illegible] شکرشکن گو

آن مظهر الحق جلگی بدیور او [illegible]
راه ما بود [illegible] شکرشکن گو

قربان وعرش برین ملح او روح الامین
شد مظهرش [illegible] شکرشکن گو

زلف و رخ گلفام او شام و شفق [illegible]
درخشنده [illegible] شکرشکن گو

باد مهر ار [illegible]
[illegible] شکرشکن گو

رخشان ز روی [illegible] و [illegible]
[illegible] شکرشکن گو

باشد قناعتش [illegible]
در دامن [illegible] نهان [illegible] شکرشکن گو

دادش چو پستان [illegible]
یک شب جمال [illegible] شکرشکن گو

هنگام صبح و [illegible] دلربا
انگشت [illegible] شکرشکن گو

[illegible]
[illegible] شکرشکن گو

عرش [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] شکرشکن گو

در بارش [illegible]
[illegible] شکرشکن گو

شاه یک [illegible] کرد [illegible]
داوش [illegible] از فضل [illegible] شکرشکن گو

صاحبدل اهل ادب همچو هلال از شب
این چار روش آن پنج را در کنار دو چهره
با کمترکان خود سر و اکثر کشد آسمان
یاران خود را از بلا تیغی [illegible]
خواهان چو سپهر [illegible]
گوش ماه گوش آن [illegible]
بر ما شد آخر شکن [illegible]
مقصود جان بیان مقصود اهل آسمان
آگر و رود آب چمن [illegible]
اشنا و خیل آسمان [illegible]
آغوش آن [illegible]
کجا همچو زیر آن گروش [illegible] دل یا
بشکست شکل خوش [illegible]
سر کار او حیرت فزا سر باز [illegible] دلربا
به محبت [illegible] از بام قصر [illegible]
صد دلبر همچو اهل [illegible]
بار دهد از او [illegible] کسی [illegible]

با کوکبان [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
قصه [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
شب [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] از [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
او [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
اوگر [illegible] زبان سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
با [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
با [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] قضا سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
[illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
آن نور چشم [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو
کجا شد [illegible] سر بکشیدن گو سر بکشیدن گو

[illegible]

شاه جو سنده شتی نگر بخت با صد بزدلی
شاه عرب شد جنگ جو اور از بیکند نکو
از فعل شاهان جهان آورد چون سیریان
بر دشمنان کینه جو آن از چین و خجند و
از تیر خصم عمل اهمن بسیر در مسل
مانند نرگس بهار اتش از لطف و لیس
و وصف منش از نفسه حی بان همی کرد و بدی
سپاه سال بیلتن انگشت حیرت در رد
بدخواه بید بهمن نگذشت در دو رز
تا رد کشد عقل از منش گردید در سر منش
بر ما طلبگار منش بجان شکنید کرش شاهان
تا وصف اشنیده ام مشتاق و گردیده ام
با حب سلطان بهم کی نفش از رنج و محن
باشی تو هم از لطف او مانند بیکان رخ رو

از پیش آن باز و قوی سرکشتن گو سیر گشتن گو
فی البار سوز البلاد سیر گشتن گو سیر گشتن گو
کل جهر کس اعیان با سیر گشتن گو سیر گشتن گو
شد فتحهای از لطفا سیر گشتن گو سیر گشتن گو
شد حافظ آن کل ایل سیر گشتن گو سیر گشتن گو
با بچگان بر جرس سر گشتن گو سیر گشتن گو
شد پرده و آرد و بیحی سیر گشتن گو سیر گشتن گو
از ابل شر نگذاشتن سر گشتن گو سیر گشتن گو
آن دشمن عجبی چون سیر گشتن گو سیر گشتن گو
آخرش با دیدن هر ریش سیر گشتن گو سیر گشتن گو
در جیر از رو این آن سیر گشتن گو سیر گشتن گو
عشقش بدل زیبا امر سیر گشتن گو سیر گشتن گو
و آن در حبشی دل سیر گشتن گو سیر گشتن گو
غافل مباش از جستجو سیر گشتن گو سیر گشتن گو

ردیف الهاء مهوز

همت خود اتش از توفیق هم غایت سری شد هر چه بیت برا اسایت خطه سرا پایه

فی خامه ام گوهر افشان شده — حجالت دو ابنیان مشاره

مبارک خیالی که در سر شش — ز حمد بصری کرشش پیچان شده

زهی با ادب کاندرین راه پاک — بپایی سر خویش پویان شده

دو اتم هم از پیروی قلم — یکی چشمه آب حیوان شده

کجا خامه و آن خیالش کجا — ز کنهش که جبرئیل حیران شده

جنابی که برتر ز وهم و گمان ست — ظهورش درین شکل انسان شده

ز چون و چرا دم زدن خوب نیست — که عقل کل اینجا پشیمان شده

خرد را در ادراک او دخل نیست — هم اینجا ز داغش پریشان شده

ندانی که نار و سپند امتحان — بهر قصر پاکش شتابان شده

چو در هر محل جلوه فرمایش دید — بنا واسفی خویش نالان شده

ز بد طینتی ها چندین ی خدا او — چو او را ز زشتی سرایان شده

سرش را بجیکر ز تن دور کرد — تنش بر سر خاک غلطان شده

عجب آن که لطفی بسیپال کرد — که حیرت ده اهل عرفان شده

بدان را که بخشد بجز ذات او — بعفوش از آن گنه ناران شده

چو افتاد بر خاک سیپال تن — فروزنده نور رسایان شده

بجسم سری کرشش آن نور محو — چو قطره بدریای عمان شده

جدا گشته از پیش او چند بار — بآن شان و شوکت گریزان شده

بجشتر ز لطفش دران رزمگاه — مظفر بخیل حسودان شده

ز آسیب تیر عدو در حمل | هم ایمن سپر را نگهبان شده
به پشتی زوتن از عنایات او | غنی از دو عالم سلطان شده
خوشا خطه خاک شهر از زمین | که گردش لبی چرخ قربان شده
بر آن خاک هر کس که تا لبید سر | بری از گناهان و عصیان شده
زمین مبارک همین ست و بس | که بازی که جان جانان شده
بصید محبت و شوق روح الامین | بر آن خاک غلطان چو طفلان شده
مرا آرزو هست صحبت همین | اگر یاورم بخت دوران شده
در آن گل زمین چون صبا در رسم | که زو خلد سر در گریبان شده
بچشمان دهم جای آن خاک پاک | که روشن از و دیده جان شده

بپای سر خود طوافش کنم
که چرخ از طوافش باستان شده

ولہ

ای که سازی ذره را خورشید جاه | قطره را بخشی چو دریا دستگاه
ماه کامل را دهی شکل هلال | تا جدا ای را کنی در پیش گاه
از طفیل جلوه در خاک بیج | گشت مسجود سپهر و مهر و ماه
قدسیان از سر طوافش میکنند | با هزاران آرزو شام و پگاه
هر که از دل زائر آنجا شود | بازتابد و رجهان بی اشتباه

فرخا آن خاک پاک و سجده اش — مقصد رهبود و هم مقصد رفاه
هر که شد از خاک و پاسش اگر — کی بسر خواهد هما شاهی کلاه
یافت از لطف خداوند خسروی — تا شد از فرمانروایان تاج خواه
سرکشی چون شاه در چه دهن نمود — ملک و تخت از دست داد و شد تباه
در جمیل ابهن بسیر از لطف تو — یافت از تیر جسور خفته پناه
آمد از شب چو آن شاه عرب — سر جنگ تو با انبوه سپاه
مصلحت را چون از آن گرمختی — گرد و نبال تو آن طالع سپاه
پرورشش در کوه و سوز اینده — از نگاه و آتشین چکنده شاه
ای همه کارت بحکمت آفرین — زان نباشد عقل کل را اشتباه
عارفان ز ادراک تو متحیر اند — پیدا در کوی کنهت نیست راه
آن عب در اشتی و چکنده را — وا و بیداری ز خواب دیرگاه
قدسیان شادان چو زاد اوش شد — خواب داد اوش تا هزاران سال ماه
او همین درخواست زایشان و هو — هر که خیزد از بسترد از نگاه
از حسود آتشش و آن بزم تمار — آشتی تا بیش گشتار آنگاه
بچه های مرغ از لطف امان — یافته زیر جرس در رزمگاه
فیل را دادی رهایی از نهنگ — گوش کردی چو وی از فریاد آه
ای عزیز گوبان پیدا این — عفو از باعث بود خود و گناه

کن مطیع خویشتن بهجت را که او — تا ابد افتاده اندر حرص جاه

بگسلت اندر زیت نازم اگرچه — خصلت دارم بر گناه خود گواه

کوه وشش ثابت قدم در عشق خود — کن مرا دیگر چنین با غم چو کاه

والدام افکن بخاک پاک بسج

تا گذارد دامنم دست گناه

وله

ای عمر رفت بغفلت همه — نامه اعمال تو یکسر سیه

چند کنی عمر ازین گونه صرف — ای به هوا و بهوس ساخته

حسن عمل هیچ نیابد ز تو — رفت ترا روز و شب اندر گنه

هیچ نیاری بکف از جنس خلد — کاش که داری فقط نامه

حیف که از روز حساب عمل — هیچ نباشد بلت وسوسه

چون کنم از بحر وی خود که برد — نفس مرا دور ترا از راست ره

غیر گنه کاری و عصیان زمن — سر نزده کار نکو هیچگه

روز مکافات ز افعال بد — غیر ندامت بجرم فایده

ماسن و ملجای من اکنون دگر — نیست بجز ز پند پدر بارگه

بگسلت اندری و بخشایشش — مغفرت اهل گناهان شده

آن که جسد گوشته ببید و بند — جسم و جان را روشنی با ضره

آنکه صدافی سفی او دل فریب / از پی دلداری بی قرتش کله
آن که زنا ور پی بازی شبی / خواست نجسد طفلکی آن ری صم
آنکه شد اندر وی پیاسی جمین / رقص کمی او سی یار سپه
آن که رکاور بپاییست گرفت / ازپی خود شسته سبی پاینچه
آنکه بتجصرا زپی قتل کشش / داد و خبر پیپا بچه آسته
حفظ پی چیپت به تکسل کرده / لطف تو شد تیرسه
یافته امن از تو هم او ونگا / زآتش سوزنده دران
از خورش میوه شدی و سیت کش / آمد مشغول قرآن و شره
از حجن و بیم المادرت بیشه / فتح و ظفر یافته وزان
تافته از حکم تو چوقا و مهنه / گشته باهش همه ملک و سپه
گشته الان زغایات تو / اصل و دل شاه ملک
و رسیدان هیبت جو باش / شاه ترک را چو کشت
دیپیر کو شکر و دولت سرا / نامدو سیاح زتیبا
منزل تحقیق را کس شبیا / وطیت گم گشته
اسپ نر از نشاق / از لطف چاره
شکله بس بها و زاوراک تو / آینه با منش کیسه کرده
در ره دشوار گزار شباش / چون دوم از پای پراز

بست پیمان ای حیا بشنو بهی
بهجت شیرین دو بی شعر حال
شعر از پیش شب تماشا عکس
کس چو شد شب و ست خیال از من
وز سخن در هیچ نمایم زمهر
جا نشینی شوق ولی و بهار
با همه لفظ لب لب ساوقت بدل
ونگ تک ولادت از عرفان نقد
بر من و سخن بر اندیشه من
خسته چو که خویش در دو کن
دست نام حسن هوا المن
روزی من کن زکرم ناک هیچ
سکن هدیه از این سر چمن
کسب هم اتفاق از هم و قت
تا نشود هوس خاک سری
حسن ذکر خود ذکر همه عالم
طالب خود دار بیان و دم

عذر هم اهل قطعاتی شمید
چون تو کشاید لب خود گره
ای گرفت در ره سر اوده
وانقند از اشتهاد که وهم
ادری گنگ بسر عالم
در کینه از حسن عمل خود صله
شغل خویش این باشد آن کو
کس زکی خواهش بهجت بد
تنگ کن از حرص هوا نفس
سا حسد خود ساز مرا که همه
تا نه شود کار هم در عالم همه
تا من و آن خطه وطن که همه
بخش مرا آنکه سر با همه
وامن شد راین و آن تا همه
قالب جان من از نا بره
وا کنن اندر سخن بیده
تا بر آرم سر از این و آن

ورد زبانم بود نام پاک / تا نکشم رخت ازین مرحله
جز طلب تو نبود در سرم / تا نشود در تن و جان فاصله

مرغ روان رفتنی از آب و گل
باز رسید از وطن [illegible]

وله

جان من طالب مراد شده / [illegible] او انبیش [illegible] شده
گلشن برج را ظهور او / باعث رونق و بهار شده
بهر گل طفیل جلوهٔ او / حجت فخر و افتخار شده
آن که در ظل جاودان شریعت / جلوه‌گر گشت و آشکار شده
آنکه از فیض آب بحر یقین / صاف از زنگ [illegible] شده
آن که بر عزم رستن [illegible] / با برادر [illegible] سوار شده
آنکه کعبا ز چشم [illegible] او / سرو قد گشت و گل عذار شده
[illegible] پیان ز دوری او / نا شکیبا و بیقرار شده
او که سیر از عنایت و لطفش / آخر کار شهریار شده
آن چه بنده سرش از پیشش / هفتصد مرتبه فرار شده
باعث قتل پادشاه عرب / اندران غار کوه یار شده
یعنی [illegible] نقش ز نظر / چون ازان خواب بیدار شده

حافظ نیک اختر ور پدر — اندران مجلس قمار شده
خوردن میوه های ریوه من — ناپذیرش و ناگوار شده
نان خشک بدر پسند آمد — طالبش گشت و خواستگار شده
از طفیل تو پسر همچو سکم — غالب از جهن بکار زار شده
هم بجز شعر مظفر از دو دست — بر حسودان بی شمار شده
آن سداان بهمن از فضلت — صاحب دولت و وقار شده
افسر فرق عرش و کرسی شد — در رهت هر که خاکسار شده
ذره مهر و رحم و عفو تو — خرمن کهنه را شرار شده
فرخ آن کس که اندرین عالم — دست در کار دل بیار شده
جز دو رت نیست مرجع بجهت — آنکه غاصح و باده خوار شده
در دو عالم زروسیاهی او — شهرت و نیز اشتهار شده
کلیش از گذشت بالاتر — کارش از دست اختیار شده
از گرهای و بخششت اکنون — ملتجی و امیدوار شده
آمده بر درت و عذر کنان — بسکه چون ابر اشکبار شده
همچنین خواهم ای عزیز جهان — من که از کرده شرمسار شده

مستقلان به مهر خویش وهم
آن که از دست حرص خوار شده

ردیف الیاء تحتانی

یاوری خواستم از فضلات آن سری کرشتن کنج بهاری
در انجام کار برای ور نام پاک مراد نجات و رستگاری

داری ای از نسل چو داری صمری — تا صبیه سا همچو نسل بر دری
عقل کل و شاه مالک دگر — بر در او هست همچنین چاکری
آن که بکثرت ز یکی آمده — جلوه گری کرده به هر پیکری
بهر جواب سفر اوک نخست — کرده به هر جا اشاره زیباتری
هستی شد از صاف بیان آبرو — بینی جدا کرد ز یکدیگری
بدن کشت ز اول پیاله دراید — از هیئت آدم و شیر نری
گرده به چپ لا و کرد جا از آنکه — بود ز بهر طالب او بهتری
جو به جفا با جوز را دون شده — بسکه به هر ملک و به هر کشوری
در نسل تاجوران بزرگ — رام شده [illegible] والا سری
بهر و بیا با سفر آن بکشا و — از جرس و [illegible] با شکری
طرفه تر آنکه از سر او یکی — زخم نخورده از تیر و خنجری
کرد ازین رنگ ز نیرنگ خویش — صید ها از [illegible] پیکری
بازی شش [illegible] — کس که [illegible]

شعری

بر بهشان را بجسد انداد
والده همشیره خود را اسیر
شش طفل خرد زهمشیره هم
گشت چو نیکو نسبی ظلمهاش
روز ولادت سوی گوکل رفت
دید چالش چو جسود ما دشمن
کمش بسی حیله و تدبیرها
راست نیفتاد چو تدبیر او
آخرش انداخت زبام بلند
شاه چیله لیشن بر سنتی سود
یعنی به اشت بجگ رآپه
چون برآمد زتنش نور جهان
نحو لف موی نسیم سنگش
جلوه او در سپهر نرگس است
گر سد زهر جوی که باشد روان
نیست کسی از ما تیش با خبر
بیجت طور بستر یادش

بر چمن پاکان شد مصری
ساخت آن خسرو پاک خبری
داده به قتل آن شه غارتگری
جلوه خود کرد جهان اوری
آن زنی ناسق زنگان بری
داد به پستان سم و زری
ساخت پی کشتن کلن پری
کرد هلاک خود از دیا دری
بر سر خاک آن دو جهان سروری
دید چو آخر از آن چاکری
سر زتنش و زسر او افسری
رشن شایان چو سه انوری
آن کسته اسر روکرم گستری
این چه عجب باشد از آن داوری
می کشد آخر به سمند رسری
نار دو بر پا دک و هم شکری
آن که زپا دشمن شیر افسری

آنکه روز دیوان حضرت شیر / پیش حسود ها نسر یاد آورد
آنکه حفظ او نیافت حفظ بخرج / گوید دهن را لب شیرین
آنکه پدر را پیر سش نگی / داد رازی شیها از گردن
آنکه پیر اشود قبول / وعدت در جود دهن فتنه گر
گر دو شا دل زبدر بان خشک / چون شکر شیرین بشت
آنکه پیران جسم بگشت حجاب / برق صفت تا سبب بها جر
آنکه زجنبش زبهله گاه حوش / آنکه صدای خطاهای ابر
آنکه وعده زجیب دوران جارو / سنگ گدا و پادم چشک
آنکه بود و ردزبان حیدرا / باد بود و کرشن وسری واسود
تا بشود غضب خواهی من / تر آتش سوزن چنگر

وردم را باد از این نامها
تا به های شود هم رهبری

وله

بیا بیحت شکایت از که داری / ز تقدیر است عز تنها و خواری
گذاری تا بکی در خواب غفلت / بزن آبی به یخ از اشکباری
کنی این نفس بد انجام را چه / بجان دل چنین بهر نگواری
بجز عصیان نکردی کار دیگر / دریغا زین چنین بیهوده کاری

ببین پیش از آنکه کار اکنون | اگر داری تمیز و هوشیاری
خوشا مردی که باشد عاقبت بین | که بستی از این پیرایه عاری
ز خود بینی مشو با خلق نخوت | قدم زن در طریق خاکساری
ز جور و ظلم نفس فتنه کردار | بری تا چند زینسان بردباری
بجز شغل به شغلی نباشد | دریغا زین دل بی اعتباری
مکن دل را اسیر خواهش و حرص | اگر داری هوای رستگاری
در افکن خویشتن را بر حبابی | که آنجا نیست تا امیدواری
عزیزی گو بیان فرزند بلیغ | گر و شد جاودان را پایداری
به دور روز زبان خلق تا شش | سری گوبال و گوبند واری
نموش در دهان از حق سپارا | حسود را تهمت شیرخواری
شده تا ساطر از خطه سبع | که بر وی کرد حشمت جان نثاری
سجاکش روز و شبها سجده سازد | گروه خاک در دوری و زاری
خمیده قامت کجا عشقش | شده مانند سرو جویباری
پس از قتل خلیفه شهرها | بخشیده به پیرپیش شهریاری
شد آن فرمان دو عالم حسنها | به پید ذلت بیش از وفاری
سپهسالار از حق چون کرد | بیاد آتش گنه هرزه کاری
شد عیان زن طفلان کیمی | چو حفظش کرد او را بسپرده داری

صح
ای در تن ... [illegible]

چمن زار مراد پژمردوان را — شده محصر تو چون ابر بهاری
ز حضرت والدین شاه دهلی — نشستند از غم اندر سوگواری
رهائی یافت از فضلت سداران — ز بند خواری و بی اعتباری
چو شد پیش نهنگ آن فیل مغلوب — نمودش سوی تو فریاد و زاری
بعزم مخلصی بخشیدن او — دویدی کرده ترک سواری
بود هر کس ز عصیان خود ایمن — که رسم خاص تست آمرزگاری
کنون بهجت که در لطفش بباشد — بجز بکاسد قتاش شد بیاری
کند هر گه ز لطف سر کرده خود — شود از دیده‌اش اشک جاری
چو باشد شیوه‌ات بخشایش و رحم — چرا ترسم ازین عصیان شعاری
منم در بحر عصیان غرق تا فرق — ندارم غیر لطفت دستیاری
مرا از پشت و روز نامه سیاه است — ببدکاری شوم جانب سپاری
درین رنج و غم و اندوه اکنون — بجز فضلت کسانرا غمگساری
ندارم جز در پاک تو امن — اگر خواهی مرا در دور داری
ز لطف و عفو تو ای ماه گوکل — همی خواهم بدرگاهت رحیمی یاری
ورای عشق و سودای تو دیگر — نمی دارم بعالم خواستگاری

وله

زهی دولت که من خود ارم ز لطف بخت بیدار است — بخدامم خبابه خسرو جادوان سرکار است

خدیو را نیست ایجاد جز بحکم عالی کنهش
بود اسرارها پنهان بهر برگ و گل و خار

بدو تسخانه بسپرد والاجاه یا گفت آنکه
بعزم کشتن دیوان خلق آزار او تار

و زیدان ز خود و ست شد ساینه ی پیمان
بشکوهی جسود با خویش اندر شب تار

زهی شوکت طالعی سنا آنکه نبیند شب شناس
بود کیوان زماه جلوه چو تو جهاندار

برای بدن بالش جمال عالم افروز
بسر بسر آمد جهاد یو آنکه بود دست عاشق زار

وو دند آهی از اوج گردون سپر حاسش
بمشکل گرد نا او آهست چو تیر نا و ست سکار

برآوردی ز دریای حصین گوهر فی باران
بشودی پاک آتش از زهر قاتل مار

نهاده سپهر خاک هلاک از دست چپ زور
چه سنباره تو گردیده فیل مست خونخوار

بپای پیش چنان آرزوی بیخ و اسیری سموزه
شده آن فرمانده شهر اسیر تو گرفتار

بدنبال شتابان شد چو سلطان گیتی آخر
بسوز اندیشه او را ز محکمه اندران غار

عقل کل ز دریافت اسرار تو در حیرت
نباشد چو کس اندر راز های اسرار

طفیل تو رسیده سهیم عطلقان نجات و نوشا
جو اینجشنده آنکه بود اول فنا عالم آزار

سر شاه چه پیچید به بدی اندیشان تحفل
ز صد بگذشت جوف و جهانی ان سبکبار

تو آسمان خورشید ما چند صد خوان خسرو دهلی
برای خوردن تو گردیدی از وی لیکن انکار

تناول کردی از دست بدنبال شب
سحر رسانی تو او لیمان پاره اغیار

چه شد را اعانت کرده فیروزشی لشکر
بجنگل تشنگان تیر و رود و خدنگ سکار

ز فضل تو سلطان نمانده حاجت دیگر
ز مال دولت اقبال جاه و سیم و دینار

چو باشد شیوه و طرز تو گه آمرزش عالم — نبیت پاولی دهم از باران آن صفت تو آرے
منم آن عشوه‌های خود نموده نفس مجبور را — منم آن دور افتاده ز راه حسن کردارے
منم آن عمر گذرانیده اندر خواب غفلت‌ها — که نبود همچو من دیگر سیه‌کار و گنهکارے
ز سر تا پا اگرچه غرق دریای گناهم من — ولیکن امیدم بر عفو و لطف چو تو غفارے
ندارم جز خجالت پاس و دیگر هیچ اکنون — مکن محروم از فضل و کرم ای صانع و هم یارے
ندارم نقدی از طاعت برای بردن آخر دل — بغیر از جرم و عصیان چه خود داری بجز زارے
که بر دارد ازین وحشت همه جز دست عفو تو — ز ناشایسته کرداری و بدکاری گرانبارے
منم شرمنده و حیران خواب غفلت و عصیان — نباشد غیر از ضلالت اکنون یار و غمخوارے
ز تقصیر و گناه خویشتن بی دل بهجت — چو دارد رحمت آمرزش تو گرم بازارے
نباشد غیر ازین دیگر تمنای اکنون — ز الطاف تو ای در جاودان مشهور سرکارے
به آب و دانه اینجا دلم رغبت نمی‌سازد — مهیا کن مرا در خاک پاک برج آذر زارے
دهندم قصر قیصر گر اینجا لنگری دارم — بجز استهای بسیار زم دل اینجا ز بیزارے
گر اقبال است اینجا زیر فرمانم نشاندم — بجانان حق ایمن اگر اینجاست و زین سال و یارے

ندارم آرزو و سازند گر مسند نشین اینجا
بود منظورم آنجا بستر خاکستر بارے

ولہ

ای بسر برده بغفلت عمرے — از بد و نیک نداری خبرے

کاروان رخت بمنزل برده | خفته ماندی و نکردی نظری
این جوانی تو در خواب گذشت | بگشا چشم به پیرانه سری
بسکه شرمنده ام از کرده خویش | بر زبان نیست مرا جز عذری
حیف در کوی سیه کاری و فسق | داشتم شام و سحر گذری
بسکه تر دامن و بدکردارم | حیف نبود بتر از من بشری
نیست در خیل گنهکاران کس | چون من نامه سیه ناموری
نفس کج باز بد انجام انداخت | از ره راست مرا دورتری
بنده نفس بد اندیش شدم | بسته ام چست بعصیان کمری
جز جناب شه جادون اکنون | نبود با من صحبت دگری
راه گم کرده و باری بسر | غیر فضلش نبود راهبری
آنکه در خطه رخشنده برج | شده پی قتل بدان جادوگری
آنکه انگشت به برج الف سیاه | در ویرانه اخته بنا شجری
آنکه زیبنده به کلاه حشمش | بسرش تاج ز طاوس پری
آنکه در پیش دل افروز رخش | مهر و مه ذره صفت بیقدری
آنکه سر وحدت الهی صفت او | گم بیان را دل و هوش و خبری
آنکه در چشمه شجاعت یکتا | جان ز پستان زن پیر بکری
آنکه بر نام خسرو افروزش | از پی خسرو عصیان شرری

آنکه مادر به بالینش ندیده — گرد عالم شمس و قمرے
آنکه از مهر پدر گردون بار — جست در آب چمن از شجرے
آنکه شد پیش وی از گرده خود — منفعل حاتم با وجود ابرے
ای الذر ۱۳
آنکه کجا شد از پا بوسش — لاله رخ سرو قد نو سیم برے
آنکه انداخت سفته مصر را — بسر خاک ز بام قصرے
آنکه در چار و دو سی روز آموخت — از معلم همه علم و هنرے
آنکه برخاست بنصرت فی الفور — از سر خوان حسد بو عصرے
آنکه در خانه و کسب پدر — خورد از رغبت خود با حضرے
شد چو استاده به قهرش معدوم — بود ازوی چو به شاهان خبرے
آنکه از جن زد دکا رے او — یافت به بخیل حسودان ظفرے
آنکه کرد از روش و همم سپهر — پادشاهی جهان بخطرے
زنده مانند ز فضلش و خنگ — به خیمه با تا سکین جانورے
بهره و بیشه ز نگاه لطفش — از زر و سیم به آهن کمترے
آنکه نوشته ز تحقیق او — بپاس و شما و کنار و سفرے
آنکه سر گفته را رشش سید — خرد و فهم و قیاس و فکرے
وصف او را نتواند گردن — عقل کل شاعر اول قدرے
ور نشان و از ذات پاکش — بید متحیر و چشم منتظرے

از ثنایش حرفی هم بسحبت — نتوان گفت درین مختصری
این معما نشود خوانده ز کس — که بیست بی نقطه و زیر و زبری
دارم امید ز لطف تو همین — ای مه برج سعود و با اثیری
غیر ورد تو نخواهد دل من — بر لبم جز تو نیاید ذکری
تا لب عشق تو باشد جانم — نبود جز غمت اندر جگری
سر بسود است تو پا بند بود — تا ز دنیا نمایم سفری
از هوا و هوس سیم و درم — نبود و برد دل و جان اثری
نفس مجبور به طلبکاری تو — نشود ستر ره و رخ شکری
پیش یکان خود هم روز شمار — از ره عفو شود پرده دری

از گنه گشتی خویشم بنگی
شرمگین روز جزا از جری

ولہ

دلی دارم فدائی نیتاسی — گر از نازش درآید جان بجانی
سپهر و عرش صحن فرش طوافش — ملائک بیسراو گل فشانی
هوس نا طائران خلد دارند — که هر طرف فرشش به نباید آشیانی
زهی صحن فرستانی که از وی — نمایان شد یکی فی دستانی
بجز فی شیرین نوا و لکش ادا — که میبردی دل خرد و کلانی

زهی خوش طالعی آنکه حیاتت — بلبهای خسرو جاودانی
حبیب گوپال و لبند لبسیدیو — عزیز انس و جان جان جهانی
سری گوپال واسودیو مراری — سری گو بندو گرو هر کیسبانی
سری کرشن آنکه دید اندر رو پاش — جسود با همه زمین و آسمانی
سری کرشن آنکه اندر شیر سرها — شد از روی شغل بعد از شنانی
سری کرشن آنکه و طوفان بارانها — بکف بر داشته کوه گرانی
سری کرشن آنکه اندر برج جندری — شده گو سالها را پاسبانی
سری کرشن آنکه کالون از آتش — بجرا او جسم امن و امانی
سری کرشن آنکه فیل و فیلبانرا — بقتل آورد در جنگ گمانی
سری کرشن آنکه پیش شاه شهر — بکشتی کشت چند افیلبانی
سری کرشن آنکه کجا شد طفیلیش — پریچی بود سیم نازک میانی
سری کرشن آنکه شخص دو کوکبارا — مرتب ساخت در کشور گرانی
بفضل او زندان جراسنده — رهائی یافت صد خیل شهانی
بجنگ راجه سپال رخشت — که خلق آزار بود و بدگمانی
طفیلش بهیم آن جسم جراسنده — دو پاره کرد چون خس ویرانی
بجوان شاه قطری همه تفوش — که خود بین بود و هم شهرت نشانی
پدر را هر فسر از رستم خوش — بنوده خورد تره و شک آسانی

سری کرشن آنکه از حق اول از جنگ — جهانی کشته و بیدش درد هاسے
سری کرشن آنکه دهلی باد شاه را — ز فهمش رفت ملک و خانماسے
سری کرشن آنکه بر شاهان عالم — چه بستر شد ز لطفش چه کمراسے
سری کرشن آنکه از فیض نگاهش — توانگر شد سدا ان بید جو اسے
سری کرشن آنکه روزی از ره لطف — به شکوه ی شه بخت جوا سے
همه اندر خانه زنار داری — با شخاصان خود شد بیهاسے
چه بودند آن گدا و شاه هردو — بهرشش پای بند و شاد با سے
دو صورت ساخت خود را بهر آن هم — بهمراهان و با آن فخر و شاسے
به همن خویش کاول از قدر دوش — منور خانه ام شد بیگیاسے
یقین فرمود شه کاندر نخستین — ببودیم آن عزیز انس بجاسے
بلی مهمان هر دو گشت زین حال — نه واقف برهمن فی مرز باسے
ز اود ر کشش بحیرت عقل اول — بوصفش بیدا عقد الاسے
چگو بدشمان و آتش بیابن و سنگاو — که بیرون باشد از وهم و گماسے
چگو بحمد او با صد زبان بیں — که شانی اوست بیرون از بیاسے
سری کرشن آنکه لطف و رحمت او — بود مصروف حال بیکیاسے
سری کرشن آنکه بر اهل گناهان — بود جود الهیم رحیم و مهرباسے
بیا بحث بیا ای روسیاهی — گهر افگنده و جیب زیباسے

بیا ای شرمگین از کرده خویش	بیا انگشت حیرت در دهانی
بسر برده به غفلت روزگاری	بیا ای سر گروه عاصیانی
بیا ای منفعل گم کرده راهی	بیا ای دور تر از کاروانی
غلام نفس گمره سر انجام	ز نیکو کارها بی بهره آنی
نکردی غیر افعال ذمیمه	شکایت بر زبان این و آنی
بیا بحجت بوالابار گاهش	که باشد سجده گاه قدسیانی
اگر خواهی چو کاغذ رو سیاهی	قلم‌سان سر بنه بر آستانی
که هر دم می کند از سر طوافش	مقبول عشره و اهل جهانی
اگر [illegible] خود خواهی شب رو	همی کن نام او ورد زبانی
بعشق او دل و جان را در او بین	پی سودائش و سر کن اسکانی
قدم محکم بزن در کوی طلبش	ز ذکرش ده بلب شور فغانی

بیا و او نفس بگذار هر دم
که تا یابی حیات جاودانی

ولہ خاتمہ

بیا ای خامه مشکین تحمر کن گوهر افشانی	که در عالم نماند باز نام ابر نیسانی
بده ترتیب زیبا و آشنائی خامه اکنون	که مشتاق تو اند اهل سخن هندی و ایرانی
کلام مختصر باشد عزیز خاطر هر کس	زبان کوته کن از طول سخن چندانکه بتوانی

هزاران شکر از پیاپی بخت [illegible] طالع — که پیدا [illegible] پریشانی
هزاران شکر آمد اختر مسعود [illegible] — که [illegible] سپهر [illegible] سامانی
بایام آمدین فرخنده صحبت باشد [illegible] — [illegible] خاطر [illegible]
دل اهل سخن گردد فدا [illegible] — شود [illegible] اوسکا [illegible] سامانی
تفضل [illegible] کرم [illegible] سرمی باده — که [illegible] شود [illegible] حیرانی
[illegible] کره بیک [illegible] اساز — شود [illegible] از [illegible] باقی
[illegible] باشد [illegible] — شود [illegible] از لعل [illegible]
[illegible] دیوان بیچ آمد — شود [illegible] خوش [illegible]
[illegible] — [illegible] ساقی
[illegible] کعب [illegible] — [illegible] علی [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بر بالای زمین [illegible] بابا قی
[illegible] — [illegible] صد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جوانی [illegible] — [illegible] جوانی

سر یکی شان آنکه کس نه [illegible] دل [illegible]
سر یکی شان آنکه پیغامی [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه هم از فضل او [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible]
سر یکی شان آنکه [illegible] از طفل او
سر یکی شان آنکه طوبی از باغ جنت آورد
سر یکی شان آنکه [illegible]
[illegible]
بیا [illegible] خلقش

چه بود اندر جهان [illegible]
برای گویان بود [illegible]
چون آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرفتار هوا و حرص ماندم وای صد حسرت / نمودم پیروی اندر امور حظ نفسانی
نکردم هیچ کاری جز گنهکاری درین عالم / بسر شد عمر اندر خواب غفلتها و نسیانی
بمیدان نکوکاری نزد از من بهم قدمی / بکوی فسق اندرین توسن طبعم بجولانی
ز انبار تمیز افسوس تا ایندم نه یک نعمی / نشد سرزد ز من یکسر بجز حرکات شیطانی
همینجوا هستم اکنون تو ای مانده جاودان / دل و جان مرا در عشق خود پابند گردانی
ترا خواهم ترا جویم ترا دانم ترا بینم / نه بینم تا که غیر خویشتن را از عالم فانی
نگاهی کن و گر فرمائی بحالم ای حق یاد آن / که در خیل سگان آستانت کس چون من ثانی
بظاهر طوطیم در باطنم زاغ سیه بیشه / یکی حیوانم آری اندرین پیرایه انسانی
کرم کن بر من مسکین سیه بر شستی قلم / که بدکارم خطا وارم گنهکارم سر اگیانی
نه داده سجده خاک در تو هیچ عاصیی / تو دانی بعد ازین ور گر رانی ور گر خوانی

من و پیشانی و خاک ره کوی دل ویرت
من و دستی و دامان تیزت ای گدا پانی

بفضل و کرم عالم ... پیری کرشن گنول الحق گشت تمام
این شاه قصاید پیر با اختتام رسید

مناجات بطرز مسدس بجناب اقدس فریادرس

ای داور کار شاه من نظر کن	از رنجهٔ درد و غم بدر کن

شب تار هجران مرا سحر کن — این پرده ها از دل و دیده بر کن

باشد دلم جلوهٔ تو چو منزل
قربانش صد جان کنم و صد دل

غیر از تو کسی یاوری ندارم — شد تنگ از دست گناه کارم
مسکین و محتاج و ذلیل و خوارم — کن لطف بر حال تباه و زارم

ای آنکه خود نام دیال داری
بر عذر تقصیر خیال داری

پس آن پسر زشت شد بکیسر — خواهان ناموس زن جدا شد
آن پاک دامان خجسته پیکر — فریاد آورد بدرگهت دور

کز ظلم شان تنگم و هم بجانم
کن حفظ ناموس من و رهانم

بگذشت از حد چو زاری او — وان گریه چون ابر بهاری او
فرسوده عزیز ارسی او — متوجه گشتی تو بیاری او

ای واقف نیک و بد نهانی
شد حفظ ناموس وی از تو یعنی

دو ساس تیره دل و پلیدی — پیراهنش چون که همی کشیدی
ناگاه بتنش زغیب دیدی — صد جامه نو که همی رسیدی

حیران شد از بس رکشیدن او
آن واژگون بخت شقی بدخو

آن شاه در پیچ و پیچ غول دشمن
سرگشته چو طالع خویش پریشان
بخشید بیشتر نیک زملک دادن
گردیده چو صد شمع زغصه روشن

گردید سپاه چو فساد باهم
گردند افواج سپه فراهم

گردند صف رزم و صف ما بپا
اسباب حرب و جدال مهیا
گشتند از هر دو طرف صف آرا
آن هر دو جنگ آور زورمند [illegible]

از هر دو سو تیغ و تیغ راندند
شیران پیش هنگامه حشر خواندند

فی الجمله از پیش هر دو خونخوار
جایی که شد خون جهان طلبگار
از طایر سینه تیغ یا چار
بودند پوشیده و بیباک ابار

سرپا چو هنگامه جنگ گردید
از دیدنش مرغ بختش بپیچید

آن مرغ زرین در میان درآمد
بر زاری و آه و فغان درآمد
پیش توفان بادکنان درآمد
با دیده خون فشان درآمد

از سیه پا الی سینه ها ست

گردید غالب علاج آن چیست

نالید بشتر چو پیر شیبانی
مانند گل حباب در یتیمی

صد ناله و آه و شیب چندی
ماری صفت لب گزید چندی

گردید از رحمت مجیب است
زاری او تاج مستجاب است

در درگه مجیب حسان قبول است
هم عذر از بهر دلان قبول است

زاری و عسر باد و نشان قبول است
هم چو اشتر این هم آن قبول است

آمد قبول چو الحاشیش
بیامت توشه حاضر نصیبش

ناگاه دو تن پیر خوش آهنگ
افتاد به سینه شیخ دل تنگ

شکست از قبایل پیر زنگ
فی الحبل از خواهش نو درنگ

آن پیر با جیش پیر شد
آغوش با درشد پیر شد

آن چیست که شده زنگ سازان
[illegible] نازان

گردن کشان حبل فرازان
زافشان که در پیش بازان

از پیر دو سو تا هلاک گشتند
غلطان بخون و تن خاک گشتند

چون هژدهم روز بسر خواهد آمد — آن جنگ و پیکار همه سر آمد
از ردای آسپه که ز غم بر آمد — تعداد از زنده کشان در آمد

با بیضه بازنده جنگ با ما تا
قالو بلا خسرو در پرنگ جو انشا

سر در گریبان چو گلم ز عصیان — وز گرد و غم گشتم پشیمان
فعل بد و جسم و گناه و نسیان — بیزیر پیشانی من اندر ایوان

فضلت که گشته بر من چو چشمه
خواهم بسان فضل تر ایجو دیر

گر در ای زشتی و خراب کارم — سر در خط با غفلت هشیارم
ورفتگی پامال من که زارم — پیش تو قصر یا و هیچ دارم

لطفی که گشته از تو پر چشمه بس
خواهم بسان لطف و چشم قدر بیش

حجت که بسیار ز ذلیل و خوار است — از کرده خویش چه شرمسار است
چون ابر شام و سحر اشکبار است — از فضل و ز لطف تو خواستگار است
کامروز بخش جرم کن تحمل کن — با هم سر خرد پیشی را اهل دل کن

قصیده بطرز رباعی پسندیده

من خاک نشین کوی سر بلندم — مشتاق وفای روی سر بلندم

شاعر جستجوی سری که گشتم — در دهی است ز گفتگوی سرگشتم
قربان لقای رام برادر من — حیران ادای رام برادر من
هردم سبوای رام برادر من — آواره برای رام برادر من
گردید زمین بهج چو جلوه گاهش — از عرش برین گذشت سر گاهش
بنهاد سپهر فرق تابناک راهش — هر ذره بود گوی ز مهر و ماهش
بیباک نیش که سیف نعت و لها — بودند جمیع خرد و بزرگ شیدا
گلهای بهشت اهل فلک زبا لا — کردند همی نثار لطف زیبا
محبوب زبان گوی خجسته پیکری — مطلوب جهان عزیز بزرگ و گوهر
در سر بیستن شبانی آنکه بود اکثر — گو بند و سر مرا بین است و گرد سر
پوشیدی برنگ زرد قبای در بر — بنهاده بفرق خویش خجسته افسر
نی را بلبی گرفته بطرز خوشتر — گو یال و سر تجا کشش تجم کمند و نشتر
بازی کنار آب جمن نمودی — هم زنگ ز زهر از زودی
در رقص دل نظارگیان بودی — سرهای بسیار بپای سودی
محصور ترا نمود چون شاه نادان — از شهر برآمدی و شدی گریزان
گردید پی تو شاه چو خود شتابان — بر ریش بغار کوه و شدی تو پنهان
انگنده ز دوش خویش دامی خود را — هر مرد که خفته بود از آن صد ها
آن شاه رسید و دید چو خفته برنا — بگرفت و زدی قمر و دوش هم آنها

چون دید سوی وی از نگاهی
بر خاک فتاد و سوخت [illegible]

بیدار شد آن جوان ز خفت شاهی
بیدار ز تو عقل راه یافته [illegible]

از درگه تو فهم و عقل کل بست شد
[illegible] تو [illegible]

هم هژده صحیفه چار کتاب اکبر
غرق اند به بحر معرفت برابر

محتاج و ذلیل خسته دل سرایان
آورده بهیچ بحر تو چون پایان

گردی ز نگاه لطف بخشش ز انسان
[illegible] اقبال شد بخشش [illegible]

ای تاج بسر نهاده زیر پا طاوس
پیش تو شهنشاه ملک [illegible]

آزاده شد از تو شهان محبوس
[illegible] هیچ کس از [illegible]

خوش آنکه زینها حرص و هوا بریده
ابواب تعلقات جهان [illegible]

با دل جمعی به کنج غم نشسته
دامان [illegible] زینت گذاشت [illegible]

[illegible] نکند [illegible] گناه کاری
با پا هوا و حرص و ذلیل خواری

از سینه [illegible] تو [illegible]
مشمول ز لطف خود کنیش یاری

نازند بجست تو گناه کاران
بر عفو تو امید اند گناه کاران

خواهند نجات از تو شب خوابان
وا رهی از کرم نگاه به شرمساران

افسوس گذشت عمر با غفلت
[illegible] هر دو [illegible]

اکنون [illegible]
جائی امن و مقام [illegible]

مناجات بطرز مثنوی بجناب سری کرشن جی

ثبت پاوان آمد ترا امر خاص — کنی از عذاب جهنم خلاص
کریم و کرم دان و رحیم اوصاف گشت — پذیرفتن عذر انصاف گشت
خطا بخشی آمد ز ذات تو شد — جهان پروری از صفات تو شد
خلاصی دهی عاصیان را ز نار — گنهگار را بخشی غفرانا برار
ترحم باهل گناهان کنی — تفضل سوی روسیاهان کنی
اسیران غم را رهایی دهی — بدل خستگان مومیایی دهی
توانا کنی ناتوانان تویی — بزرگی ده بی نوایان تویی
در بسته‌ها را گشایش ز تست — گل غنچه‌ها را نمایش ز تست
رها شد ز تو اهل زندان ز قید — نگردید از تو کسی نا امید
بهر درد درمان رسانی همی — ضمیر دل خلق دانی همی
ز فضل تو هر مشکل آسان شود — همه هر مرض از تو درمان شود
رهانیده فضل تو بی درنگ — بالطاف خود از دهان نهنگ
به جنت کرد اشرار را — حمید تو صرف گفتار را
کسی نیست آگاه از راز تو — نباشد هم انجام آغاز تو
بحیرت ز ادراک تو عقل کل — فگنده سر اندر گریبان چو گل

نه واقف ز نوشتا ستر فی پوران
بلند است شانت ز فهم و قیاس
کسی رنج راحت چه پیموده
نه دردی که دادی به جان آدم
که تا این مرض لاحق من شده
من و بستر از صبح تا نیم روز
من و بستر و چین با بیرون زدن
خوشیهای با تو جدا شد و غم
گناهی که کردم به پیشم رسید
نگاه کرم بر من و حال من
ندارم کسی یاور و کس غیر تو
فزونی [illegible] چون توئی دگر [illegible]
کشم چند از این درد و تکلیفها
نی درد من هم دوائی در دست
خدایی کن تسکین پی درد من
کنون دستگیری من خوشتر است
مرا هست این درد سخت کهن

چو خامه در اینجا ببرید زبان
دهم اینجا زد بالتهاب و هراس
چه دانی فضل از حال من بوده
بزاری و شور و فغان آدم
ز سودای دور آسایش تن شکوه
کسی بردن ایام با درد و سوز
چه پیدا در است پهلو بپهلو زدن
غمی در رنج گردید پیش [illegible]
خطائی که من کرده ام بیحد و [illegible]
مبین بر گناه و بر اعمال من
نباشد علاجم کسی غیر تو
برآرنده حاجت هر دو [illegible]
پی هر مرض آفریدی دوا
مرض سخت دارم شفائی فرست
بکیوان رسیده دم سرد من
که کشتی بگرد اسبها اندر است
حکیم قدیم علاجم بکن

شفا بخشش زین سخت بیماریم
نظر کن بفیض یادی نزاریم

من از کردهٔ خویش شرمنده ام
ز بدکاری خود سر افگنده ام

بنا سپهی بدرگاهت آورده ام
ز دست فلک صدمه ها خورده ام

سپردم همه کار خود را بتو
نباشد ورا بخشش الا بتو

بجز تو کسی نیست غمخوار من
نباشد پسندیده کردار من

نکردم درین عمر خود کار نیک
نبخشد درخت بدی بار نیک

بجز جرم و عصیان من شد لطف
ز حسن عمل نیست اندر کف

ز دنیا ندیدم سبی نوا
بدستگیر و دردم ز ره رها

بگفتن نیاید ثناهای من
پذیرا کن این عذر خواهی من

ندانم چه کردم گناهی سخت
که گشته کارم اکنون همه نادرست

نداده آسایش تن مرا
ز صبر سر ز بیماری الا دوا

به فکرم رسانیم نه شب طبیب
ندارم کسی با نشست با بی چند

فنا حسرت نباشد بجز این
چه تقصیر کردی نه تقدیر من

نه دنیا شعور و نه حاصل من ز دین
ز کردار عصیانی خود شرمگین

سر اندر گریبانم و مشغول
ز افعال خود چون شدم مخجل

امیدم بلطف و برحم تو هست
اگرچه گنهگارم و من پست

شنیدم همی سال تکلیف و رنج
شب و روز اندر سرای پر رنج

کنونم بده راحت و خرمی	ز بهر دو روز تشویشها بیغمی
پس از رنج و غم عیش و راحت بود	پس از تنگدستی فراغت بود
کنون چند روزم به عشرت گذار	در انجام کارم نکو کن شمار
به پیرانه سر شادمان کن مرا	ز افعال بد بیکران کن مرا
ز صهبای عشق خودم مست کن	خلاصم ازین نفس بد پست کن
اگرچه گرفتارم اندر بلا	بصبر خودم کن شکر مبتلا
مکن از این و آن قطع پیوند من	سوی خود کشم ای خداوند من
بگویم بجهت اکنون سخن مختصر	ازین شکوه ها بگسل و در گذر
نصیب تو گر هست رنج و محن	دم اینجا بجز صبر و شکری مزن
بپای رضایش بنه فرق خویش	اگر شهد باشد و گر زخم نیش

مشو نا امید از کرمهای او
که انجام کارت کند سرخرو

رباعی

هر کس که بیافت آن شاه جاودان خلاص	همی گشت بسوی بهشت و جنان خاص
کدام روز که نزد پاک خدا بپیچ	همه بسته و در بند پیکان خلاص

شعر

آنان که در راه ثواب پویند	گویند گو بتا گو بتا گو بیاه

رباعی از بزرگی متقی

در کشتی دنیا چو نگه کردم عجب دریست
گفتم که خدا اینچه نام دارد اینجا
از راه دگر کشتی ما را طرف مقصود و عطا
گفتند که ... نام خدا

بیان سن خاتمه مجموعه

قطعه بصنعت خارجه در تاریخ خاتمه این قصائد پرفوائد

موسوم بمجموعه ثانیه

بفضل حق چو گشتم لطف او
ورا بانیت تمام این نامه ام
چو تاریخ ختمش طلب ساختم
زبدخواه او پا کشید و بگفت
شد اجرای مجموعه ...
... قصیده و نیکو ...
ز مجموعه که در قصه شد ...
قصائد همه خوب گلشن ...

از مصرع آخر قطعه هذا سنه ۱۲۹۸ هجری حاصل می‌شود چون که از لفظ
بدخواه که پای او با تمام بیت پنج عدد کشیده شده یعنی خارج
شده است مطلوب ... حاصل شد
سنه ۱۲۹۸ هجری

ابیات

سری کرشنا گویم سری کرشن چه چیز | ندارم جز که در پیشش آرزو
زهی خوش نصیبی که مطلوب جیلون | بدل کرشن او ایم شود روبرو

رباعی در بحر طویل

سدگت اگر داری هوس سیر کرشن گو سیر کرشن گو
هر لحظه در هر یک نفس سری کرشن گو سری کرشن گو
خواهی که برهی از جهان باشی ز غمها بر کران
یابی سرور جاودان سری کرشن گو سیر کرشن گو

ابیات تعداد ایام تصنیف

مرتب شد این نظم در سال ی | به فضل سری کرشن درباری

اگر بخت او کند رهبری
بلاشک تو جبت بمنزل رسی

تقریظ قصائد تصنیف والد شریف من تألیف حقیر فقیر و بنده ضعیف اصغر العباد دیبی پرشاد

گوش را مژده شنیدن باد	چشم را آرزوی دیدن باد

سرستان خمخانه سخن را نوید سرخوشان نشئه معانی را مژده جاوید که درین ایام
بهار تزئین و زمانه میمنت قرین که ابر آذری صلای عیش پروری از عالم بالا میرساند
و طراوت موسم بهار رشته خرسندی و کامگاری در مزرعه دلها میدواند
ساحت گیهان از هبوب نسیم بهار معانی تر و تازه است چه صبح صفوت آگین و
فضای عالم از کثرت گل و ریاحین رنگین تر از مضامین شاعران سحر
آفرین است دیوانی که مطلع او در روشن بیانی زیب مطلع آفتاب بلاغت
و مقطع اش در مستی خبری خاتمه کتاب فصاحت قواید از نتایج طبع
بلند و فکر فلک پیوند خسرو ملک سخن و وارث اکلیل معانی
اعنی حضرت قبله گاهی ابوت پناهی منشی نهتن لعل صاحب عجب
تخلص که وجود با جودت امثال جناب درین جزو زمان آیتی است
از آیات کتاب انتخاب آفرینش و کلام سحر نظام آنحضرت در کمال
فن سخنوری معلی است با اینهمه از بیان باد آتش دو زبانش از بسیار ریختی شایقان
لطف سخن و علاوه زیبی بر شوق طالبان این فن از بیرون خفا چون نایه

رعنا بجلوه ظهور رسیده و باز چون طاؤس طناز بال و پر برافشانده و مثل جان در قالب طبع درآمده غازهٔ دلبری بر رو کشیده بیت

تعالی الله چه این دلکش کتابست — که هر حرفش بخوبی انتخابست
سوادش چون سواد زلف ناهید — بیاضش چون بیاض صبح امید
سطورش در تجلی طور معنی — بعالم میچکد زو نور معنی
زمینش در بلندی آسمانست — و هر بین السطورش کهکشانست
چو باغ خلد لوح تازهٔ او — رگ جان پری شیرازهٔ او

چون که حضرت مصنف را از بدو صبح تمیز در عشق حقیقی وثوق کامل ست و در زمرهٔ مدح طرازان جناب مبدع فیض و مظهر کل سری کرشن براج

تحریر حمد کل نیاز حاصل جناب ناگهر و میفرماید

عشق بازی دین و ایمان منست — طفل نندست جان جان منست

ازین ممر لوازم تحیر و اشتیاق خود را که لازمهٔ عشاق ست درین اوراق مندرج نموده بلکه همگی این نیازنامه را از مبدا تحریر تا حرف خاتمه بذکر جمیل آن موجد سراپای جمال مرصع ساخته چون سراپایش صحف شاهد حقیقی مدون ست و متون لطافت مشحونش بمضامین عشق پاک مزین ازین ممر تذکرهٔ خط و خال و مقدمهٔ خد و زلف خوبان با غنج و دلال مجازی را و رد با رشتهٔ تشبیهات عرفی و استعارات البدیعه و مبالغه

دور از کار در رو پدید آرسے چون روی سخن بآن یگانه حق پسند است که بتکلفات
شاه دهلی اعتراض نموده نان خشک بدر تناول فرموده بود ازین همسرایه حال
از حلیه تکلف شاعرانه خالی مانده و چون معامله خطاب بآن واحد کثرت
پرداز است که زبان آوری هیچ‌یاره را در کارگاه امتحان وحدت و کثرت
تخیل ساخته کجاسان بی‌تمیزی را نوخته بود ازین رو در اظهار قابلیت
سخنی فراتر مقام ادب‌اندوست بجز چهره پیدا از حقیقت ؛ نیز چیزی از صورت
بتمثیل ؛ بوصف آفتاب عالم افروز نباشد حاجت تشبیه و تاویل ع
جای ادب بدتر ازین نیست ؛ لب اینجا بسته به از قال و از قیل ؛ چون زیاده ازین
طوالت موجب ملالت طبع مختصرپسندان معنی‌بین میتواند شد بنابران تکاپو
خامه را بسر خاموشی فرو بسته و دهان سخن بآن شکریه عمایدهٔ عماید روزگار
منشی نول کشور صاحب مالک کارخانه اوده اخبار که باعث
انطباع و اشتهار این گلدستهٔ تازه بهار شده اند و حضرت مصنف را
هم دران اتفاق کامیست شیرین و نوشین ساخته این چند سطور را موزون
که در ذیل آن باض رنگین مضمون حکم حاشیه خار است دارند بایراد دو سه بادهٔ
تاریخی که درین زودی از طبع هرزه سر سر زده بهر اختتام مختوم می‌سازد

قطعه تاریخ بقاعده تعمیهٔ اکمل

چو پدید رسن بنام کرشن اوتار	که وصف او نگنجد در چراند

مرتب کرد دیوانی که وردش بود هر حرف او کنز دقایق چو کردم فکر بهر سال تاریخ بگوشم هاتف از روی طرب گفت	کند مشکل کشائی ور شد آید بود هر لفظ او گنج فوائد که وقت امتحان کامل برآید خوشا دلچسپ دیوان قصائد

۱۲ ۸۲
۹ زروے طرب
۱۲ ۹۱

ایضاً بقاعدہ مذکورہ

به پایان شد این دیوان که نامش چرا نبود پسند دل که در وی سراسر بیتش آنکه نام جان فزایش سراسر بیتش آنکه خاک پای باشش بگفتم سالش از آداب احبا	مثال اسم اعظم حرز جان است سراسر وصف شاه جاودان است عصای پیر و شمشیر جوان است بصارت بخش چشم قدسیان است که گلزار معانی گل فشان است

۱۲ ۷۳
۱۸
۱۲ ۹۱

ایضاً

چو والد ما جلد مدحت بخوبی نظم دلکش داد	نوشت این نسخه روح افزا قربان شده جان شعرا

هر کس که بدیدش گفت زهی — هر کس که بخواندش کرد ثنا
چون کردم فکر تاریخش — شد ریخته کلک بابا

۱۲ ۹۱

ایضا قطعه بقاعده تعمیه داخلی

چو شد طبع این گلستان سخن — که هر حرف او هست کان فن
پی نکته سنجان صلاییست عام — که نعمت نهاده است خوان سخن
بتاریخ او هاتف از من زداد — بگفتا گل بوستان سخن

۱۲ ۸۲
۹ عدد آد
۱۲ ۹۱

ایضا

چو پیرهم نشی نهفتن لعل قیمت — ز تصنیف کتاب پر بلاغت
نمود ضیافت طبع تشنگان — شده تاریخ طبعش هم ضیافت

۱۲۹۱

ایضا بقاعده تعمیه داخلی

چو شد تصنیف این دیوان بهمت — بنام کرشن و هم قرض سر کشن
سن تاریخش از لفظ بنا کریم — شده مجموعه وصف سری کرشن

۱۱ از لفظ بنا کریم ۱۱
۹۰

خاتمة الطبع

خدای سخن آفرین را سجده و اهل معنی را مژده که درین زمان اشرف احیان
مجموعهٔ عوائد موسوم به قصائد پر فوائد از تصنیف شریف
و تصنیف لطیف شاعر جادو بیان سرآمد نازک خیالان هندوستان
شیرین مقال منشی نهن لعل بهجت تخلص در مطبع نامی فیضی قیصر و
دستگیر صغیر و کبیر هنرور صاحب وقت وزرور منشی نول کشور صاحب
صاعده الله باعلی المراتب بماه نومبر سنه ۱۸۷۴ عیسوی مطابق شهر
شوال سنه ۱۲۹۱ هجری در شهر لکهنو حسن انتظام کارپردازان سلیقه شعار
کارخانه اوده اخبار محلی بحلل طبع و تجلی
بزیور چاپه گردیده منصهٔ ظهور جلوه گر شد
اکنون قابل انظار اولی الابصار
گشت